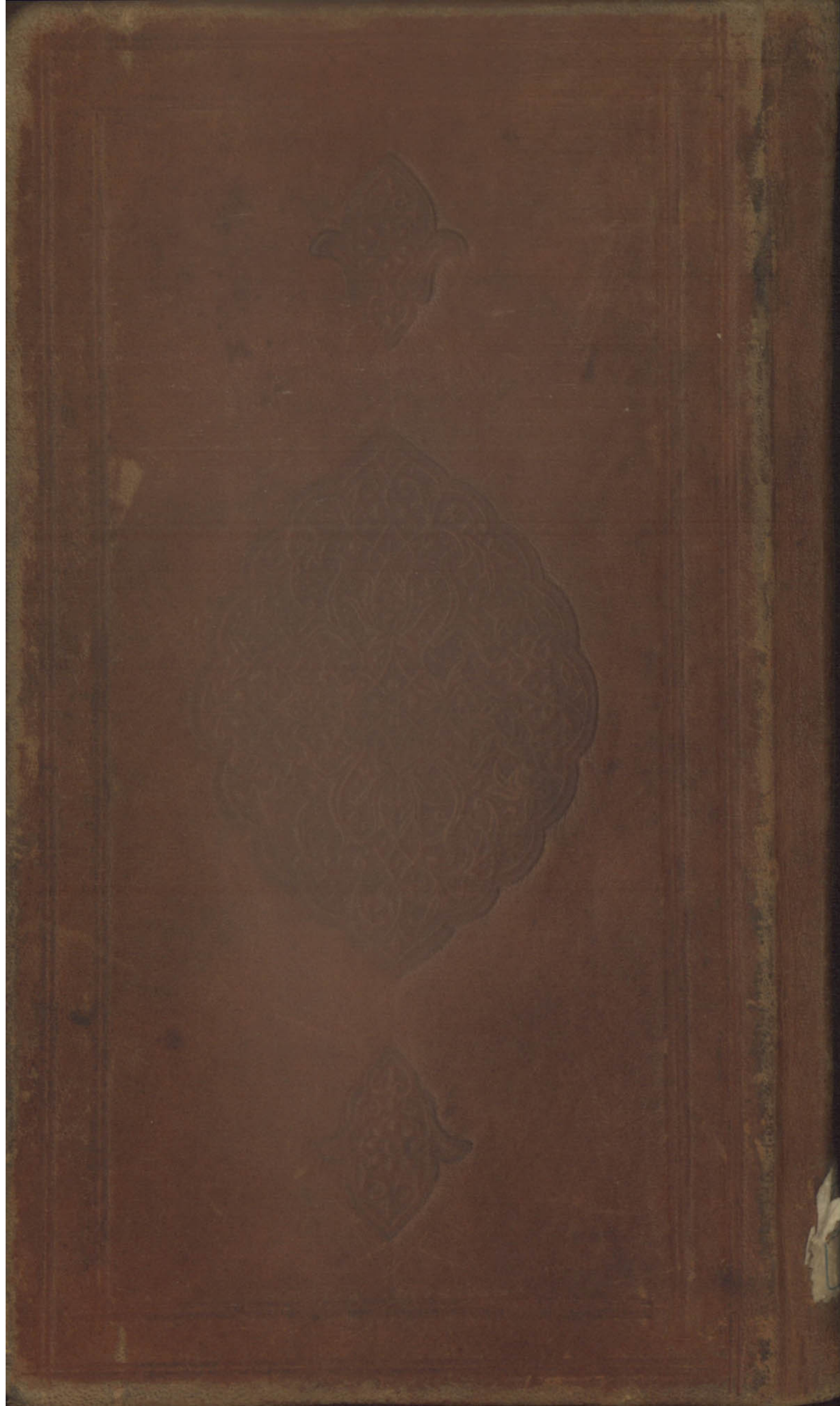
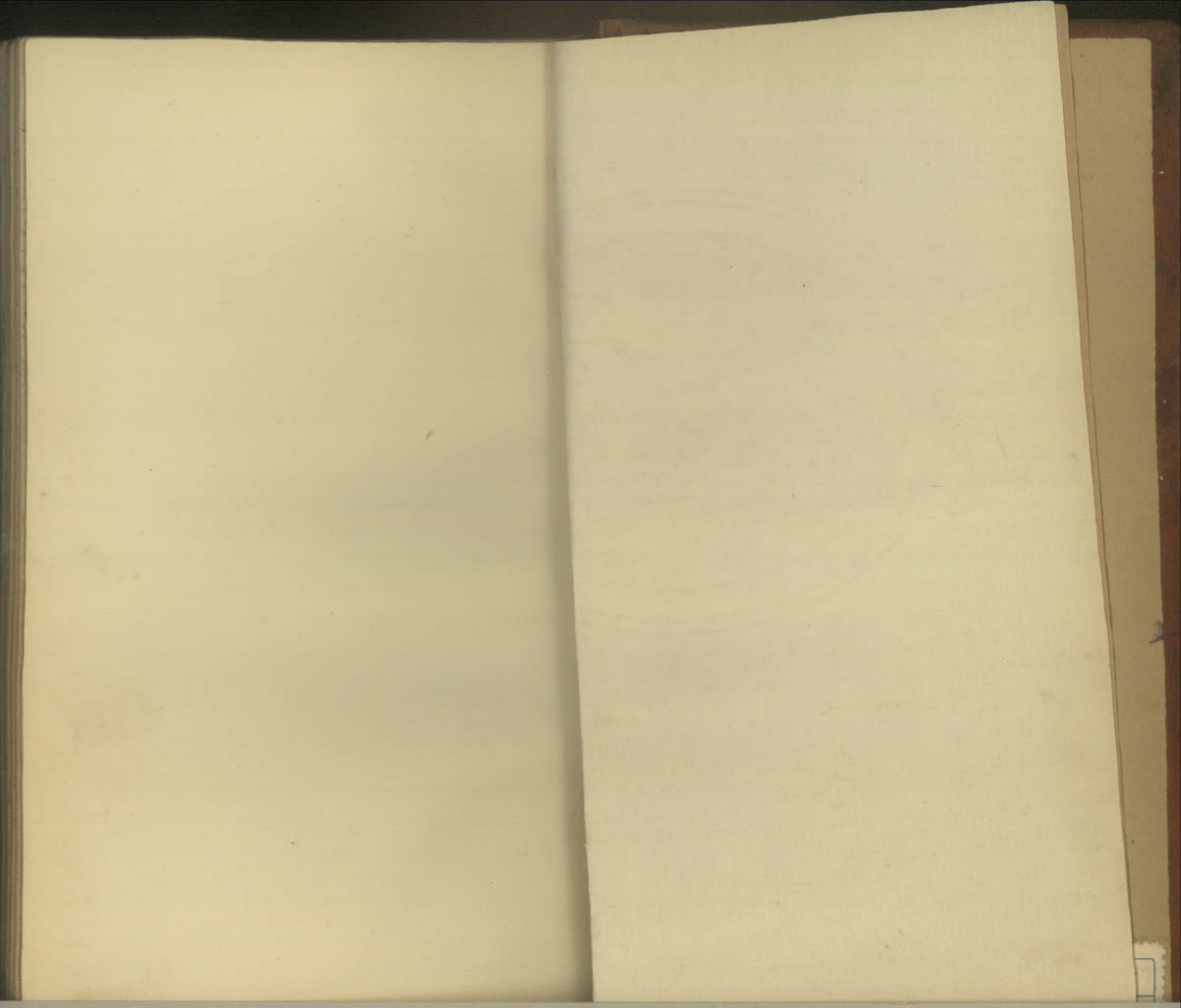




منطق الطیر حضرت شیخ

فرید الدین عطار نشابوری

قدس سره

ع ۱۴

منطق الطیر حضرت شیخ

فرید الدین عطار نیشابوری

قدس سره



الهی کم وکنت علی الخطایا
فهل لی توبة قبل المنایا
ندمت بان امدّ الیک ایدی فاعطها
فنعم الرب ربی ای البرایا
صفت العمر فی لهو ولعب
الهی ما عصیتک من عناد
ولکن شقوتی بلغت مداها
احب الصالحین ولست منهم
لعل الله یرزقنی صلاحا

تمت تمام

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را
آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بنیاد بر آب آن نهاد
خاکیان را عمر بر باد آن نهاد
آسمانرا در زبردستی بداشت
خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد
این دگر را دایما آرام داد
آسمانرا خیمهٔ بر پای کرد
بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید
وز دو حرف امر نه طارم پدید

مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت
با فلک هر شب ز حقه مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد
مرغ جان را بر فلک صد بال کرد
بحر را بگداخت در تسلیم خویش
کوه را برداشت از تسلیم خویش
عقل سرکش را بشرع افکنده کرد
تن بجان و جان بتن درمانده کرد
آفتاب روح را انوار داد
دیدهٔ تن را بر آن اسرار داد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر
تا به سیر آن رسد هر راه بر
این خرد بخشی ذات پاک اوست
جزو و کل برهان ذات پاک اوست
شیر زانگشت خلیل او آورد
عیسی را جبرئیل او آورد
مردهٔ از زنده پیدا آورد
زندهٔ از مرده پیدا آورد
کوه را از لاله خون آلوده کرد
گلشن تن را بجان موجود کرد
چون سگی را مردمی قربت کند
شیر مردان را بدان رغبت کند
گاه گل بر روی آتش دسته کرد
گاه پل بر روی آتش بسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن بداشت
در سر او چار صد سالش بداشت
عنکبوت را بحکمت دام داد
صدر عالم را در آن آرام داد
بست موری را کمر چون موی سر
کرد آنرا با سلیمان هم سفر
خلعت اولاد عباسش بداد
طاوسین بی زخمهٔ طاسش بداد
سوزنی چون دید با عیسی بهم
بخیه بر رویش فکند آن لاجرم
پاره پاره سنگ را در خون گرفت
تا عقیق لعل از آن بیرون گرفت
در سجودش روز و شب خورشید و ماه
کرده پیشانی خود در خاک راه

هست آن سیمای ایشان در سجود
کی بود بی سجده سیما را وجود
روز از لطفش سفید افروخته
شب ز فیضش در سیاهی سوخته
طوطیان را طوق از زر ساخته
هدهدی را پیک رهبر ساخته
مرغ گردون در رهش پر میزند
بر درش چون حلقه سر میزند
چشم من گر می نگرید آشکار
جان نهان میگرید از شوق تو زار
شب برد روز آورد روزی دهد
از کف خاک همه عالم کند
گه کند از گریهٔ مکشوف راه
از عصای آورد ثعبان پدید
از شور آورد طوفان پدید
گاه دیوی را سلیمانی دهد
گاه موری را سخن دانی دهد
باد پا را کوه سرکش کند
وز هلاکش نعل در آتش کند
پدیدار آورد
کوه را در نالهٔ زار آورد
آزد در نشار
زر فشاند در خزان از شاخسار
پنهان کند
او ز غنچه خون در آن پنهان کند
چار ترک بر نهد
لاله را از خون کله بر سر نهد
که نهد بر فرق نرگس تاج زر
که کند بر تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده دل جان داده است
آسمان گردان زمین افتاده است
کوه چون سنگی شد از تقدیر او
بحر آب گشت از تشویر او
جمله در توحید آن مستغرق اند
چیست مستغرق که بحر مطلقند

هرچه هست از پشت ماهی تا بماه
جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاک و بلندی فلک
داده گواهش بس بود بر یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد
سر خویش از جمله بیرون آورد
خاک را گل کرد در چل بامداد
بعد از آن جان را در و آرام داد
جان چو در تن رفت جان زو زنده شد
عقل دادش تا بدان بیننده شد
عقل را چون دید بینایی گرفت
علم دادش تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد
غرق حیرت گشته و تکرار کرد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست
جمله را دان از خریداران اوست
حکمت آن میدهد بار همه
گر کسی را هیچ کار و بار نیست
جمله را در کار او او بار نیست
کوه را میخ زمین کرد از نخست
پس زمین را روی
پس زمین بر پشت گاو ایستاد راست
گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچست و بس
این همه هیچست پس هیچست و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه
کین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون همه بر هیچ باشد آن یکی
این همه پس هیچ میدان بی شکی
جزو و کل برهان ذات پاک اوست
عرش و فرش اقطاع صنع پاک اوست
عرش عالم جز طلسم بیش نیست
اوست و بس این جمله اسم بیش نیست
در نگر کین عالم آن عالم اوست
نیست غیر او که بی شک هست اوست
جمله یک ذاتست اما متصف
جمله یک حرف و عبارت مختلف

مرد می باید که باشد شه‌شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس

در غلط بنود که این کثرت ز کیست
چون همه او این غلط کردن ز چیست

ای دریغا هیچکس را نیست تاب
دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب

گر ببینی خود خرد را گم کنی
جمله آن بینی و خود را گم کنی

ای ز پیدایی خود پس ناپدید
جمله عالم تو و کس روی تو ندید

عذر میخواهند هشیاران مست
جمله عاجز مانده‌ای عجب دامن بدست

جان نهان در جسم و تو در جان نهان
ای نهان اندر نهان ای جان جان

ای ز جمله پیش هم پیش از همه
جمله از خود دیده و خویش از همه

بوی تو چون راه یابد هیچکس
از صفاتت هیچکس آگاه نیست

خاک بر سر مانده است
نه فلک چون حلقه بر در مانده است

پنهان هم تویی
آشکارا در تن و هم جان تویی

کنهت بی نشان
انبیا بر خاک راهت جان‌فشان

تو وجودی برد
لیک هر ذره بکنهت کی برد

ای درون جان برون جان تویی
هر چه گویم آن هم آن تویی

ای خرد سرگشتهٔ درگاه تو
عقل را سررشته گم در راه تو

جملهٔ عالم بتو بینم عیان
این عجب کز تو نمی یابم نشان

هر کس از تو نشان داده باز
خود نشانت نیست ای دانای راز

گرچه چندین چشم گردون باز کرد
هم نبرد از راه تو یک ذره گرد

در بهم جوید و جویا نیست او
آن زمان از هر دو بیرون است او

تو نگردی هیچ کم چیزی مگوی
هر چه گویی نیست هم چیزی مگوی

آنچه گویی وانچه دانی آن تویی
خویش را بشناس صد چندان تویی

تو بدو بشناس او را نه بخود
راه ازو خیزد بدو نه از خرد

واصفان را وصف او در خورد نیست
لایق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز ازان همشیرهٔ شد با معرفت
کو نه در شرح آید و نه در صفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
زو خبر دادن محالی بیش نیست

گر نهایت نیک و گر بد گفته‌اند
هر چه زو گفتند از خود گفته‌اند

برتر از علم است و بیرون از عیانست
زانکه در قدوسی خود بی نشانست

زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
چاره جز جان‌فشانی کس نیافت

هیچکس را در خودی و بیخودی
زو نصیبی نیست الا الذی

ذرهٔ ذره در دو گیتی وهم تست
هر چه دانی نه خدا آن فهم تست

نیست آنجا کسی آنجا که اوست
کی رسید جان کسی آنجا که اوست

صد هزاران طور از جان برترست
هر چه خواهم گفت او زان برترست

عقل در سودای او حیران بماند
جان ز [illegible] انگشت در دندان بماند

[illegible] جان در کار او سرگشته
دل بگو زاری چون آغشته

رو بگو چندین [illegible] ای حق‌شناس
زانکه [illegible] کار بیچون در قیاس

در جلالش عقل و جان فرتوت شد
عقل حیران گشت و دل مبهوت شد

چون بود از انبیا و از رسل
هیچ کس [illegible] از کل کل

کل و جزوی بود بر خاک آمدند
در [illegible]

من که با تیم تا زنم لاف شناخت نی شناخت اورا که جز با او نساخت
چون جز او در هر دو عالم نیست کس با که پسازد آینت سودا هلوپ
هیت دریائی ز جو هر موج زن تو ندانی این سخن شش بخ زن
هر که او ان جوهر دریا نیافت لا شد اندر لا و الا لا نیافت
هرچه ان موصوف شد ان شی بود با منت ان گفتش اسان کی بود
ان بگو چون در اشارت نایدت دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت می پذیرد نه عیان نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست بس تو ز خود کم شو وصال اینست بس
تو ز خود کم شو حلولی این بود هرچه اینی بنود فضولی این بود
در یکی رو وز دویی یکسوی باش یک دل و یک قبله و یک روی باش
ای خلیفه زاده بی معرفت با پدر در معرفت شو هم صفت
هرچه اورد از عدم حق در وجود جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید اخر با دم فطرتش در پس صد پرده بود از غیرتش
گفت ای ادم تو بحر جوهر باش ساجد اند این جمله تو مسجود باش
وان یکی کز سجده او پیر تا بافت مسخ و ملعون گشت و این پیرار نیافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی نیاز خایبم مگذار و کار من بساز
حق تعالی گفتش ای ملعون راه هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
باش چشم زخم او امروز تو بعد از آن فرداست سوز تو
چون کمال شد جوق فرد شد جان چشم کس نسازد زین عجایب طلسم

یمان

جان بلندی داشت تن پستی و خاک مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد آدمی اعجوبه اسرار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار او نیست کار هر گدایی کار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم زمانی نیز دل پرداختیم
چند گوییم جز خموشی راه نیست زانکه کس را ذره‌ای آگاه نیست
اگر اند از روی این دریا بسی لیک آگه نیست از قعرش کسی
گنج در قعر است و گیتی چون طلسم بشکند آخر طلسم از بند جسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسمی دیگرست غیب را جان تو جسمی دیگرست
هم چنین می رو ز پایانش مپرس در چنین دردی ز درمانش مپرس
در بن این بحر بی پایان بسی غرقه گشتند و خبر نه از کسی
در چنین بحری که بحر اعظم است عالمی ذره است و ذره عالم است
کو بسیت این بحر را عالم بدان ذره گو هم یکی بسیت این هم بدان
گر نماند عالم و یک ذره هم کی شود یک کوپله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
جان و عقل و دین و دل درباختیم تا کمال ذره بشناختیم
لب بدوز از عرش وز کرسی مپرس ور چه یک ذره بسی پرسی مپرس
عقل تو چون در سر موی بسوخت هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام چند پرسی چند گویی والسلام

چیست گردون پیر نگون پایدار — بی قراری دایما بر یک قرار
ذره او پا و پیر کم کرده — پرده در پرده در پرده
چرخ جو پیر گشته وهی کرده نیست — او چه داند تا درون پرده چیست
او که چندین سال بر پر گشته است — بی پیر و بن گرد این در گشته است
می نداند در درون پرده را ز — کی شود بر جون تویی این پرده باز
کار عالم حیرتست و غیرتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هست کاری پشت و رو نه پیرنه باک — روی در دیوار و پشت دست خای
هر زمان این راه بی پایان ترست — خلق هر ساعت در و حیران ترست
هیچ دانی راه رو چون دید راه — هر که افزون رفت افزون دید راه
بی نهایت کرکناری داشتی — بی عدد حصر و شماری داشتی
کارگاهی پس عجایب دیده ام — جمله را از خویشتن غایب دیده ام
سوی کنشت هیچ کس را راه نیست — ذره را از ذره آگاه نیست
پیشوایانی که ره بین آمدند — گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خود را عین حیرت ساختند — سر و جان عجز و حسرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت — عمرها با وی در آن ماتم چه رفت
باز نگر نوح را غرقاب کار — تا چه برد از کافران پیالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده — منجنیق و آتش اش منزل شده
باز اسمعیل را بین ... کوی دار — کشته و قربان شده در کوی یار
باز در یعقوب ... گردان ... — چشم کرده در پسر کار پدید

باز یوسف

باز یوسف را نگر در کوری — بندگی و چاه و زندان ...
باز ایوب ستم کش را نگر — مانده در آسیب کرمان ...
باز یونس را نگر گم کشته راه — آمده از مه بماهی ...
باز موسی را نگر زاغاز عهد — دایه فرعون آمده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر — موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو — ملک او بر باد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پر جوش شد — اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع — زار بر سر ... بر طشتی جو شمع
باز عیسی را نگر کز پای دار — چون گریخت او از یهودان چند بار
باز بنگر تا پسر بیغامبران — چه جفا و جور برد از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود — ... نازک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند — گر کلی از شاخ ... رفتم نماند
کشته حیرت شدم یکبارگی — می ندانم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفلی بشیر — گم شده در چیت وجویت ...
در چنان ذاتی من ابله کی رسم — ذره ام من در منزه ...
نه تو در عقل آیی و نه در کمان — نه زبان و پسودت ...
نه ز موی مرکزت سودی رسید — نه ز فرعونت زیان ...
ای خدای بی نهایت جز تو کیست — چون توی ... بی ...
هیچ چیز از بی نهایت بی شکی — ... بسر ناید

ای جهانی خلق حیران مانده / تو بزیر پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز / بیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر بی‌پایان ناگهان / زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده ام / وز درون پرده بیرون مانده ام
بنده را زین بحر نامحرم برار / تو در افگندی مرا تو هم برار
نفس سگ بگرفت سرتاپای من / گر نگیری دست من ای وای من
جانم آلوده است از بیهودگی / من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی [illegible] بکش / یا نه در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود / کز تو نیکی دیده ام از خویش بد
ذره ای ام میروم چون ذره پاک / زنده گردان جانم ای جان بخش پاک
مومن و کافر بخون آغشته اند / یا همه برگشته یا برگشته اند
گر بخوانی هان بود برگشتگی / ور برانی آن بود برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته ام / پای تا سر چون فلک سرگشته ام
گفته [illegible] با شما هم روز و شب / یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین بایکدگر همسایه ایم / تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
[illegible] ای مصطفی‌ای پیر ما یکان / گر نگه داری حق همسایگان
[illegible] دو و جانی پر دریغ / ز اشتیاق اشک بی بارم چو میغ
[illegible] خویش بر گویم ترا / گم نباشم تا یکی جویم ترا
[illegible] شهزادگی گمراه آمدم / دولتم ده کز چه بیگاه آمدم

هرکه در کوی تو دولت یار شد / در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بیقرار / بود در گیرد یکی از صد هزار

حکایت

بود مرد والهی دیوانه‌ای / لیک با حق آشنا فرزانه‌ای
خورد عیاری بدان دلخسته باز / پادشاهش برد دستش بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش / پارهٔ نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ از برون / دید آن دلخسته را در دست نان
گفت این نان را که دادای هیچکس / گفت این نان را عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام / گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هر مد بر که نان ما شکست / سوی آن با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خواره ما جان دریغ / من چگونه خون تو ریزم به تیغ
خالقا نان رو برآه آورده ام / نان تو بر خوان تو میخورده ام
چون کسی می بشکند نان کسی / حق گذاری میکند آنکس بسی
دست ما گیر و مرا فریاد رس / دست بر سر چند دارم چو مگس
یا اله العالمین در مانده ام / غرق خون با خشک کشتی رانده ام
ای گناه آمرز عذر آموز من / سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش / ناجوانمردی بسی کردم بپوش
چون تو بحر جود داری صد هزار / نان تو بسیار خوردم در گذار
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز / تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها بر منِ مسکین نگر / گر ز من بد دیدی آنرا در گذر

چون ندانستم خطا کردم ببخش / بر دل و بر جان پر دردم ببخش
خالقا گر نیک و گر بد کرده‌ام / هر چه کردم بر تن خود کرده‌ام
عفو کن ودون همیتهای مرا / محو کن بی حسر متیهای مرا
مبتلای خویش و حیران توام / گر بدم گر نیک هم زآن توام
نیم جزوم لی تو من در من نگر / گل شوم گر تو کنی یک ره نظر
گر تو خوانی ناکس خویشم دمی / هیچکس در گردمن نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا / این بسم گر ناکسی باشم ترا
گر توانم گفت هندوی توام / هندوی خاک سگ کوی توام
گر نیم هندوت چون مقبل شدم / تا شدم هندوت زنگی دل شدم
هندوی با داغ را مفروش تو / حلقه کن این بنده را در گوش تو
ای ز فضلش ناشده نومید کس / حلقهٔ داغ توام جاوید و بس
ذرهٔ عشق از همه آفاق به / ذرهٔ درد از همه عشاق به
آنکه را خوش نیست دل بر درد تو / خوش مبادش زانکه نیست آن مرد تو
یک زمان در دم ده و درمان مخواه / زآنکه بی دردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دین دار را / ذرهٔ دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز یارب‌های من / آگهی بر ناله شبهای من
ماتم از حد شد سوری فرست / در میان ظلمتم نوری فرست
پای مزد من درین عالم تو باش / کس ندارم دستگیر من تو باش
محض فضل فیض تست ای بی‌نظیر / این همه خلعت بدین مشت فقیر

لذت

لذت نور مبلا نیم ده / نیستی نفس طلا نیم ده
ذره‌ام کم شده و بی‌پایه / نیست از هستی مرا پر مایه
سایلم زان حضرت چون آفتاب / بو که زان تابم رسد یک رشته تاب
تا مگر چون ذره سرگشته من / در جهم دست زنم در رشته من
بس برون آیم ازین روزن که هست / بیش گیرم عالی روشن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که هست / داشتم آخر کسی زین جان که هست
چون برآید جان ندارم جز تو کس / همره جانم تو باش آخر نفس
چون فرو مانم ز غم در جان من / گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن داری که همراهی کنی / می توانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

محمد المصطفی

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا / صدر و بدر هر دو عالم مصطفا
آفتاب شرع و دریای یقین / نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او / جان رها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین و سلطان همه / آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کاینات / سایهٔ حق خواجهٔ خورشید ذات
هر دو عالم بسته در فتراک او / عرش و کرسی قبله کرده خاک او
پیشوای این جهان و آن جهان / مقتدای آشکارا و نهان

مهتری و بهتری ... انبیا
ره نمای اصفیا و اولیا

مهدی اسلام و هادی سبل
مقتدی غیب و امام جزو و کل

خواجه ذکر هرچه گویم بیش بود
در همه چیز از همه در پیش بود

خویش را خواجه عرصات گفت
انما انا رحمة مهداة گفت

هر دو گیتی از وجودش نام یافت
عرش نیز از نام او آرام یافت

هم بو شبنم آمد از بحر جود
خلق عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود مخلوقات بود
اصل معدومات و موجودات بود

حق جو دید آن نور مطلق در حضور
آفرید از نور او صد بحر نور

بهر خویش آن پاک جان را آفرید
بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست
پاک دامن تر ازو موجود نیست

انچه اول شد پدید از غیب غیب
بود نور پاک او بی هیچ ریب

بعد ازان آن نور عالی زد علم
گشت عرش و کرسی و لوح و قلم

یک علم از نور پاکش عالم است
یک علم ذریت است و آدم است

چون شد آن نور معظم آشکار
در سجود افتاد پیش کردگار

قرنها اندر سجود افتاده بود
عمرها اندر رکوع استاده بود

سالها هم بود مشغول قیام
در تشهد بوده هم عمری تمام

از نماز نور آن دریای راز
فرض شد بر جمله امت نماز

حق بداشت آن نور را چون صد جهان
در هوا بی شبه جهت تا دیر گاه

پس بدریای حقیقت ناگهی
بو کشاد آن نور را ظاهر بجه

چون بدید آن نور روی بحر راز
جوش اندر وی فتاد از عز و ناز

در طلب بر خود بگشت او هفت بار
هفت پرگار فلک گشت آشکار

هر نظر کز حق بسوی او رسید
کوکبی گشت و طلب آمد پدید

بعد ازان آن نور پاک آرام یافت
عرش عالی گشت و کرسی نام یافت

عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند
پس ملایک از صفاتش خواستند

گشت از انفاس انوار آشکار
وز دل پر فکرش اسرار آشکار

سر روح آن عالم فکرست پس
پس نفخت فیه من روحی نفس

چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع
زین سبب ارواح شد بسیار جمع

چون طفیل نور او آمد امم
سوی کل مبعوث ازان شد لاجرم

کر ... وث تا روز شمار
از برای کل خلق روزگار

چون بدعوت کرد شیطان را طلب
گشت شیطانش مسلمان زین سبب

کرد دعوت هم باذن کردگار
جنیان را لیلة الجن آشکار

قدسیان را با رسل بنشاند نیز
جمله را یک شب بدعوت خواند نیز

دعوت حیوان چو کرد او آشکار
شاهدش بزغاله بود و سوسمار

داعی تنهای عالم بود هم
سرنگون گشتند پیشش لاجرم

داعی ذرات بود آن پاک ذات
در کفش تسبیح ازان کردی حصات

ز انبیا این رتبت و این عز که یافت
دعوت کل امم هرگز که یافت

نور او چون اصل موجودات بود
ذات او چون معطی هر ذات بود

واجب آمد دعوت هر دو جهانش
دعوت ذرات پیدا و نهانش

جزو و کل چون امت او آمدند … خوشترحین همت او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی عمل … امتی میگوید او پس زین قبل
حق برای جان آن شمع هدی … می فرستد امت او را فدی
در همه کاری چو او بود اوستاد … کار اوست او را که کار او فتاد
گرچه او هرگز بچیزی تنگ نیست … بهر هر چیزیش بی باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست … در رضای اوست معبودی که هست
پیر عالم اوست در هر رشته‌ء … هرچه او بگذاشت خادم دسته‌ء
آنچه از خاصیت او بود بس … آن کجا در خواب بیند هیچکس
خویش را کل دید و کل را خویش دید … همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را برو … معجز خلق و فتوت را برو
دعوتش فرموده بهر خاص و عام … نعمت خود را برو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عقاب … نافرستاده بعهد او عذاب
دین و دنیا در پناه همتش … زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان … سر کل با او نهاده در میان
بوده از عز و شرف ذو القبلتین … ظل نبی الثقلی او بر خافقین
هم ز حق بهتر کتابی یافته … هم کل کل نبی حسابی یافته
امهات مومنین ازواج او … احترام مرسلین معراج او
انبیایش پس روند او پیشوا … عالمان امتش چون انبیا
حق تعالی از کمال احترام … برده در توریت و در انجیل نام

پشکی

پشکی از وی قدر و رفعت یافته … پس یمین الله خلعت یافته
قبله گشته خاک او از همتش … نسخ منسوخ نامده در امتش
بعثت او بهر نکویی بتان … امت او بهترین امتان
کرده چاه خشک او در خشکسال … قطرهٔ آب دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشکافته … مهر در فرمانش از پس تافته
در میان دو کتف خورشیدوار … داشت او مهر نبوت آشکار
گشته در خیر ابتلا او رهنمون … و هو خیر الخلق فی خیر القرون
کعبه زو تشریف بیت الله یافت … گشت این هر که در وی راه یافت
خاک در عهدش قوی تر چیز یافت … مسجدیها یافت و طهوری نیز یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار … در لباس وحی زان شد آشکار
هر یکی یک ذره چون بودش عیان … امی آمد کو ز دفتر بر مخوان
چون زبان حق زبان اوست بس … بهترین عهدی زمان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر … جز زبان او زبانهایی دگر
تا دم آخر که بر می‌گشت حال … شوق کرد از حضرت عرش سوال
چون دلش بیخود شدی در نور از … جوش او میلی برفیق در نماز
چون دل او یافت دریای شگرف … جوش بپیادی زند دریای ژرف
در شدن گفتی ارحنا یا بلال … تا برون آیم ازین ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفته بود … کلمینی یا حمیرا گفته بود
زان شد آمد چون بلند شد خود … می ندانم تا بود یک جان ز صد

عقل را در خلوت او راه نیست / علم نیز از وقت او آگاه نیست
جون بخلوت جشن سازد با خلیل / پر بسوزد در نگنجد جبرئیل
جون شود سیمرغ جانش آشکار / موسی از دهشت شود موسیجه وار
رفت موسی بر بساط آن جناب / خلع نعلین آمدش از حق خطاب
جون بنزدیکی شد از نعلین دور / گشت در وادی مقدس غرق نور
باز در معراج شمع ذو الجلال / می شنود آواز نعلین بلال
موسی عمران اگر جه بود شاه / هم نبود آنجاش با نعلین راه
این عنایت بین که بهر جاه او / کرد حق با جاکر درگاه او
جاکرش را کرد مرد کوی خویش / داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران جو آن رتبت بدید / جاکر او را جنان قربت بدید
گفت یا رب امت او کن مرا / در طفیل همت او کن مرا
گرجه موسی خواست این حاجت مدام / لیک عیسی یافت این عالی مقام
لاجرم جون ترک آن خلوت کند / خلق را بر دین او دعوت کند
باز مین آید ز جارم آسمان / روی بر خاکش نهد جان بر میان
مقتدی او شد مسیح نامدار / زان مبشر نام کردش کردگار
گر کسی گوید کسی می بایدی / کو جو رفتی زان جهان باز آمدی
بر گشادی مشکل ما یک بیک / در دل ما تا نماندی هیچ شک
باز ناید کس ز پیدا و نهان / در دو عالم جز محمد زان جهان
آنجه او آنجا بنهایت رسید / هر نبی آنجا بدانایی رسید

اوست

اوست سلطان و طفیل او همه / اوست دایم شاه و خیل او همه
جون لعمرک تاج آمد بر سرش / کوه عالی در کمر شد بر درش
جون جهان از موی او پر مشک شد / بحر را از تشنگی لب خشک شد
کیست کو نه تشنه دیدار اوست / تا بجوب و سنگ غرق کار اوست
جون بمنبر بر شد آن دریای نور / ناله حنانه می شد دور دور
آسمان پیشا ستون پر نور شد / وان ستون در فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت جون آید مرا / جون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او / جون توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است / واصف او خالق عالم بس است
این جهان با زینت خود خاک تو / صد جهان جان خاک جان پاک تو
انبیا در وصف تو حیران شده / سرشناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خنده تو آفتاب / کرده در تو کار فراش سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تست / در گلیمی هفتره جه جای تست
سر بار از کلیت ای کریم / بس فرو کن پای بر قدر حلیم
محو شد [illegible] شرع تو / اصل حله گم شده در فرع تو
تا ابد شرع تو و [illegible] تست / هم بود نام الهی نام تست
هر که بود از انبیا و از رسل / جمله با دین تو آینده از سبل
جون نیاید پیش و پس از تو یکی / از پس تو باید آمد بی شکی
هم پس و هم پیش از عالم تویی / سابق و آخر بیکجا هم تویی

هر کسی در گرد تو هرگز رسید — نه کسی را نیز چندین عز رسید
خواجگی هر دو عالم تا ابد — کرده وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس درمانده‌ام — باد در کف خاک بر سر مانده‌ام
بی‌کسان را کس تویی در هر نفس — من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن — چاره کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه — توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر ز لا تقنطوا بود توقیع ما — پیت از لا تیأسوا درسی سوا
روز و شب بنشسته در صد ماتم — تا شفاعت خواه باشی یکدم
از درت گر یک شفاعت در رسید — معصیت را مهر طاعت در رسید
ای شفاعت خواه مشتی تیره رو — لطف کن شمع شفاعت بر فرو
تا چو پروانه به پیش شمع در — بر زنان آییم بیش شمع در
هر که شمع تو بدید آشکار — جان نظیع دل بپروانه وار
دیده جان را لقای تو بس است — هر دو عالم را رضای تو بس است
داروی درد دل من مهر تست — نور جانم آفتاب چهر تست
بر درت جان بر میان دارم کمر — گو بزن تیغ زبان من شکر
هر گهر کان از زبان افشانده‌ام — در رهت از قعر جان افشانده‌ام
زان شدم از قعر جان گوهر فشان — کز تو بر جان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو — بی‌نشانی شد نشان من ز تو
جای هم آنست ای عالی گهر — گر ز سر فضلی کنی در من نظر

زان نظر در سینه تشنه داریم — بی‌نشان جاودانه داریم
پاک گردانی مرا ای پاک ذات — زین آلات شرک و ترهات
حق پستیهای من داری نگاه — از گنه رویم نگردانی سیاه
طفل راه تو منم غرقه شده — گرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه — دست من گیری و باز آری براه

حکایه

مادری را طفل در آب اوفتاد — جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل میزد دست و پا — آب بردش تا بنای آسیا
خواست شد در پای مادر کان بدید — شد بسوی نای و حالی بر کشید
آب از پس رفت آن طفل عزیز — در پس آن آب از پس رفت نیز
مادرش بر جست آنرا بر گرفت — شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای به شفقت همچو مهر مادران — هست این غرقاب را نای گران
گر درین غرقاب حیرت اوفتیم — پیش نای آب حیرت اوفتیم
مانده چون آن طفل سرگردان در آب — دست و پای میزنیم از اضطراب
رحم کن بر این دل پر تاب ما — بر کشی از لطف و کرم از آب ما
ای به شفقت همچو آن طفلان راه — از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
شیر ده ما را ز پستان کرم — برمگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده — وز صفات واصفان پاک آمده
دست کس نرسید بر فتراک تو — لاجرم هستیم خاک خاک تو

خاک تو یاران پاک تو شدند   اهل عالم خاک راه تو شدند
هر که خاک نیست یاران ترا   دشمنست آن دوستداران ترا
اولست بوبکر آخر مرتضی   چار رکن کعبهٔ صدق و صفا
آن یکی در صدق همراز و زیر   آن یکی در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای آزرم و حیا   آن دگر شاه اولوا العلم و سخا

در صفت حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه

خواجهٔ اول که اول یار اوست   ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق   در همه چیز از همه برده سبق
هر چه حق از بارگاه کبریا   ریخت در صدر شریف مصطفا
آن همه در سینهٔ صدیق ریخت   لاجرم تا بود از آن تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم درکشید   لب ببست از سنگ خوش دم درکشید
شب فرو بردی همه شب تا بروز   نیم شب هوی برآوردی ز سوز
بوی آن تا چین برفتی مشک باز   مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع دین   علم باید خواند اگر خانه بچین
سنگ زان می بود محکم در دهانش   تا بسنگ آهنگ هو گوید زبانش
سنگ باید تا پدید آید وقار   مردم بی سنگ کی آید بکار
چون عمر موی بدید از قدر آن   گفت کاش آن مو بدی بر صدر آن
چون تو کردی ثانی اثنین اش قبول   ثالث اثنین آمدی بعد الرسول
در شب معراج پیش ذو الجلال   مصطفی کرد از خداوند این سوال

گفت چونی یا علیمی یا عزیز   گفت با بوبکر من چونی تو نیز

در صفت حضرت عمر رضی الله تعالی عنه

صدر اعظم آفتاب جمع دین   ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل و انصاف او بحق   در فراست برده از مردان سبق
آنکه حق طاها برو خواند از نخست   تا مطهر شد ز طاها آن درست
های طاها بر دل آن های و هوست   فرخ آن کز های او در های و هوست
آنکه دارد بر صراط اول گذر   هست آن از قول پیغمبر عمر
آنکه اول حلقهٔ دار السلام   آن بدست آرد زهی عالی مقام
چون به بخشش حق نهد در دست دست   آخرش با خود برد آنجا که هست
کار دین از عدل او آرام یافت   نیل جنبش زلزله انجام یافت
شمع جنت بود اندر پیش جمع   هیچکس را سایه نبود چو شمع
شمع را چو سایه نبود ز نور   زانکه جست از سایهٔ آن دیو دور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبان   جمله آنرا از خدا گفتی عیان
که ز درد عشق جان میسوختش   که ز نطق حق زبان میسوختش
چون نبی میدید کان میسوخت زار   گفت شمع جنت است این نامدار

در صفت حضرت عثمان رضی الله تعالی عنه

خواجه جنت که نور مطلق است   بل خداوندی و نورش بر حق است
آنکه غرق بحر عرفان آمده است   صدر دین عثمان عفان آمده است
رفعتی کان رایت ایمان گرفت   از امیر المؤمنین عثمان گرفت

رونق کان عرصهٔ کونین یافت … از دل پرنور ذی النورین یافت

یوسف ثانی بقول مصطفی … بحر تقوی و حیا کان وفا

کار ذی القربی بجان پرداخته … جان خود در کار ایشان باخته

بر سر سجاده چون بنشسته بود … بر نماز خویش او بستوده بود

سید السادات گفتی بر فلک … شرم دارد نیز از عثمان ملک

هم پیمبر گفت در کشف و حجاب … حق نخواهد کرد با عثمان خطاب

چون نبود آن تا کند بیعت قبول … شد بجای دست او دست رسول

مردمان گفتند ما بر سود می … گر چو ذی النورین غایب بودمی

در صفت حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه

خواجهٔ حق پیشوای راستین … کوه حلم و بحر علم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنما … ابن عم مصطفی شیر خدا

مرتضای مجتبی زوج بتول … خواجهٔ معصوم داماد رسول

در بیان رهنمونی آمده … صاحب اسرار سلونی آمده

مقتدای دین باستحقاق اوست … مفتی مطلق علی الاطلاق اوست

چون علی از جملهای حق یکیست … عقل را در بینش او کی شکیست

هم ز اقضاکم علی جان الله اوست … هم علی مقصود فی ذات الله اوست

از دم عیسی کسی کان زنده خواست … آن بدم دست بریده کرده راست

گشت اندر کعبه آن صاحب قبول … بت‌شکن بر پشتی دوش رسول

در خمیرش بود مکتوبات غیب … زان برآورده ید بیضا ز جیب

گاه در جوش آمدی از کار خویش … که فرو گفتی بچاه اسرار خویش

گر ید بیضا نبودش آشکار … کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار

در حق متعصبان گوید

ای گرفتار تعصب مانده … دایما در بغض و در حب مانده

گر تو لاف از عقل و از لب میزنی … پس چرا دم از تعصب میزنی

در خلافت میل نیست ای بیخبر … میل کی آید ز بوبکر و عمر

میل گر بودی در آن دو مقتدا … هر دو کردندی عمر را پیشوا

هر دو گر بودند حق و ز حق وران … منع واجب آمدی بر دیگران

منع را گر ناپدیدار آمدند … ترک واجب را سزاوار آمدند

گر نمی آید کسی در منع یار … جمله را تکذیب کن بی اختیار

گر کنی تکذیب یاران رسول … قول پیغمبر نکردستی قبول

گفت هر یارم بنجم روشن است … بهترین قرنها قرن منست

بهترین قرن یاران منند … اقربا و دوستداران منند

بهترین چون نزد تو باشد بتر … کی توان گفتن تراصاحب نظر

کی روا داری که اصحاب رسول … مرد ناحق را کنند از جان قبول

تا نشانندش بجای مصطفی … بر صحابه نیست این باطل روا

اختیار جمله‌شان گر نیست راست … اختیار جمع یاران پس خطاست

بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کنند … حق کنند و لایق و در خور کنند

آنکه کارش جز بحق یکدم نکرد … تا بزانو بسته اشتر کم نکرد

گر کنی معزول یکتن را بکار
میل در صدیق اگر جایز بودی
در عمر گر میل بودی ذرهٔ
دایما صدیق مرد راه بود
مال و دختر کرد و جان بر سر نثار
پاک از قشر و براهت بود او
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه
چو بپسندد او همه از پیش و پس
باز فاروق آنکه عدلش بود کار
را زره بر خواستی
بود هر روزی بدین بسته هوس
سرکه بودی یا نمک بر خوان او
ریگ بودی چون بخفتی بسترش
برگرفتی همچو سقا مشک آب
شب نه خود رفتی و دل برداشتی
گر کسی کو عیب من در پیش من
با صدیقه گفت ای صاحب نظر

میکنی تکذیب سی و سه هزار
در اقیلونی کجا هرگز بودی
کی پسر کشتی بزخم درهٔ
فارغ از کل لازم درگاه بود
ظلم نکند این چنین کس شرم دار
زانکه در معنی در آیت بود
خواصه راننشاند او بر جایگاه
ناحق آنرا که تواند گفت کس
گاه می زد خشت و گه می کند خار
می شدی در شهر و درّه خواستی
هفت لقمه نان طعام او و بس
نه ز بیت المال بودی نان او
درّه بودی بالش زیر سرش
پیرزن را آب دادی وقت خواب
جملهٔ شب پاس لشکر داشتی
میل بکند تحفه آرد سوی من
هیچ می بینی خلاف در عمر

گر خلافت

گر خلافت بر هوا می داشت او
چون نه جا مزد دست دادش نه کلیم
آنکه زین سان شاهی خیلی کند
آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد
گر خلافت بر هوا می راندی
شهرهای منکران خام او
گر تعصب میکنی از بهر این
او بمرد از زهر و تو از قهر او
بس مکن ای جاهل ناحق شناس
بر تو گر این خواجگی آید پدید
گر کسی زایشان خلافت بستدی
هست اسان تا که جان در تن بود

پیغمبر من دلقی چرا می داشت او
بر مرقع دوخت ده پاره ادیم
نیست ممکن کو بکس میلی کند
این همه سختی نه بر باطل کشد
خویش را در معصیت بنشاندی
شد تهی از کفر در ایام او
نیست انصاف بیر از قهر این
چند میری چون نخوردی زهر او
از خلافت خواجگی خود قیاس
زین غمت صد آتش افتد در جگر
عهدهٔ صد گونه آفت بستدی
عهدهٔ خلقی که در گردن بود

حکایت

چون عمر پیش اویس آمد بجوش
این خلافت گر خریدار آمدی
چون اویس این حرف شنید از عمر
تو بیفکن هر کرا باید زرا
چو خلافت خواست افکندن از بر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا

گفت افکندم خلافت را ز دوش
می فروشم گر بدیناری بودی
گفت تو بگذار و فارغ در گذر
باز بر گیرد شود تا پیش گاه
آن زمان بر خواست از یاران نفیر
خلق را پسر گشته از بهر خدا

گر خلاف بر ... ای ...
هیفده من دلق ...
چون نه جامه و ...
بر مرقع سوخت ده پاره ...
از خلافت بر هوای ...
خویش را بر سلطنت بنشا...

عهده در گردنت صدیق کرد ان نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
گر تو میتابی سر از فرمان او این زمان از تو برنجد جان او
چون شنود این محنت محکم عمر کار ازین محنت بر و شد سخت تر

حکایت

گفت چون بد بخت ملجم از قضا تا کجا آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست مرتضی گفتا که خون ریزم کجاست
شربت او را ده نخست انگه مرا زانک او خواهد بدن همره مرا
شربتش بردند گفت اینت قدر حیدر اینجا خواهدم کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار گر بخوردی شربتم این نابکار
من همی تنها دمی بی او بهم پیش حق در جنت الماوی قدم
مرتضی را چون بگشت آن مرد زشت مرتضی نی او نمی شد در بهشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود با چو صدیقیش هرگز کین بود
انکه را چندین غم دشمن بود با عتیقش دشمنی چون ظن بود
با میان نارد جهان را کردگار صدیق چون علی صدیق زانک دوستار
جز کویی مرتضی مظلوم بود وز خلافت راندن محروم بود
چون علی شیر حق است و تاج ... ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر

حکایت

مصطفی جایی فرود آمد بسرا آب ارید لشکر راز چا
رفت مروی باز آمد در شتاب گفت پر خونست چاه و نیست اب

کور

گفت پنداری ز دردکار خویش مرتضی با چاه گفت اسرار خویش
چاه چون بشنود آن تابش نبود لاجرم چون خون شد و آبش نبود
انک در جانش چنین شوری بود در دلش کی کینه و موری بود
در تعصب میزند جان تو جوش مرتضی را جان چنین نبود خموش
مرتضی رای مکن از خود قیاس زانک در حق غرق بود آن حق شناس
همچنان مستغرق کار است او از خیالات تو بیزار است او
گر چو تو پر کینه بودی مرتضا جنگ جستی پیش خیل مصطفا
اوز تو مردانه تر آمد بسی پس چرا جنگی نکرد او با کسی
ور بناحق بود صدیق ای عجب او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل ام المومنین چون نه بر منوال دین جستند کین
لاجرم چون دید حیدر جنگ و شور دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
او که با دختر تواند جنگ کرد داند او پسر را آهنگ کرد
ای پسر تو نیستی ... از علی عین و یا و لام دانی از علی
تو ز حق جان خویش بیقرار او نشسته تا کند صد جان نثار

حکایت

از صحابه گر شدی کشته کسی حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا من هم نباشم کشته نیز خوار شد بر چشم من جان عزیز
... گفتی چه افتادست ای علی آن تو الحق نهادست ای علی

حکایت

خورده بود یک جایگه روزی بلال / بر تن باریک صد چوب دوال
خون روان شد زو ز چوب بی عدد / همچنان می گفت احد می گفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت / حب و بغض انجا نماند در رهت
آنکه او در دست خاری مبتلاست / ذو تصرف در جهان قومی خطاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین / چند خواهی بود حیران تو چنین
از زبانت بت پرستان رسته اند / وز زبان تو صحابه خسته اند
در فضولی میکنی دیوان سیاه / گوی بردی گر زبان داری نگاه

حکایة

گر علی بود و اگر صدیق بود / جان هر یک غرقه تحقیق بود
چون بسوی غار بیرون شد مصطفی / خفت ان شب بر فراشش مرتضی
کرد جان خویشتن حیدر نثار / تا بماند جان آن صدر کبار
پیش مار غار صدیق جهان / هم برای جان او درباخت جان
هر دو جان یاران راه او شدند / جان فشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مرد وار / هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن / گو ترا خود درد این یا درد آن
همچو ایشان جان فشانی پیشه کن / یا خموش و ترک این اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر / وز هوا و عقل و جان بی خبر
تو رها کن سر بسر این واقعه / مرد حق شو روز و شب چون رابعه
[illegible] صد مرد بود / از قدم تا فرق عین درد بود
ان نه یک زن بود

بود دایم

بود دایم غرق نور حق شده / از فضولی رسته مستغرق شده

حکایة

زان یکی پرسید کای صاحب قبول / تو چه میگویی ز یاران رسول
گفت من از حق نمی آیم بسر / کی توانم داد از یاران خبر
کرده در حق جان و دل کم داری / یکنفس پروای مردم داری
آن نه من بودم که در مسجد گهی / خار در چشم شکست اندر رهی
بر زمین خونم روان شد از بصر / من ز خون خویش بودم بیخبر
آنکه آنرا اینچنین دردی بود / کای بد آن کار زن و مردی بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس / دیگری را چون شناسم در قیاس
چون درین ره نه خدا و نه رسول / دست کوته کن ازین رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو / تو کف خاکی درین ره خاک شو
چون کف خاکی سخن از خاک گوی / جمله را پاکیزه دان و پاک گوی

سید عالم بخواست از کردگار / گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچکس / بر گناه امتانم یک نفس
حق تعالی گفت ای صدر کبار / چون به پیش آن گناه بیشمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی / شرم آری از میان پنهان شوی
عایشه کان بود همچو جان ترا / سر و شه زان دل بیکبتان ترا
تو شنیدی این سخن زاهل مجاز / پس بجای آن فرستادیش باز

چون بکشی از گرامی ترکسی / پر کنه هستند از امت بسی

تو نیاری تاب آن چندان گناه / کار امت را رها کن بر اله

گر همیخواهی که کس را در جهان / بر گناه امتت نبود نشان

من چنان خواهم که ای عالی گهر / گر گنه شان هم ترا نبود خبر

تو منه پا در میان رو با کنار / کار امت روز و شب با من گذار

می مکن حکم و زبان کوتاه دار / بی تعصب باش و مرد راه دار

کار امت چون نه کار مصطفی است / که تو دانی کار از حکم خداست

یا قدم در صدق نه صدیق وار / یا نه چون فاروق کن عدل اختیار

آنچه ایشان کرده اند تو بیش کر / در طریقت رو طریق خویش گیر

تو نه مرد صدق و علم حیدری / مرد نفسی هر نفس کافرتری

نفس کافر را بکش ایمن بباش / چو بکشتی نفس را مومن بباش

در تعصب این فضولی میکنی / از سر خود این رسورا میکنی

نیست در شرعت سخن تنها قبول / چه سخن گویی ز یاران رسول

نیست در من این فضولی یا اله / از تعصب دار پیوستم نگاه

پاک گردان از تعصب جان من / کو میاش این فتنه در دیوان من

حکایة

مرحبا ای هدهد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده

ای بسر حد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحب اسرار سلیمان آمدی / از تفاخر تاج ور زان آمدی

صاحب اسرار سلیمان شو امدی	از تفاخر تاجور زان امدی
دیو را در بند و زندان باز دار	تا سلیمان را تو باشی راز دار
دیو را وقتی که در زندان بکنی	با سلیمان قصد تا دروان بکنی

خطاب با [illegible]

علم موسیقی

خیز ای موسیچه موسی صفت	خیز و موسیقار زن در معرفت
گرد از جان مرد موسیقی شناس	لحن موسیقار خلقت را سپاس
همچو موسی دیده ای آتش ز دور	لاجرم موسیچه ای بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو	هم بمیقات آی و مرغ طور شو
پس کلام بی زبان و بی حروش	فهم کن بی عقل و بشنو بی کوش

طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین	حله در پوشیده و طوق آتشین
طوق آتش از برای دوزخیست	حله از بهر بهشتی و سخیست
چون خلیل آنکس که از نمرود رست	خوش تواند کرد در آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم	چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک	حله پوش از آتش طوقت چه باک

کبک

قهقه ای کبک خرامان در خرام / خوش خوشی از کوی عرفان در خرام

قهقهه در شیوه این راه زن / حلقه بر سندان بیت اله زن

کوه را در هم گداز از زر تا فه / تا برون آید ز سنگت ناقه

چو مسلم ناقه [illegible] جوان / جوی شیر و انگبین بینی روان
ناقه میران گر مصالح آیدت / خود باستقبال صالح بایدت

باز

مرحبا ای تند باز تیز چشم / چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند / تا ابد آن نامه را مگشای بند
عقل مادرزاد را با دل کن بدل / تا یکی بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مردوار / در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا / صدر عالم یار غار آید ترا

دراج

خیرخوای دراج معراج الست / دیده بر فرق بلی تاج الست
چون الست عشق بشنودی بجان / از بلی نفس بیزاری بستان
چون بلای نفس گرداب بلاست / کی شود کار تو در گرداب راست
نفس را همچون خر عیسی بسوز / پس چو عیسی جان شود دل بر فروز
جز بسوز و مرغ جان را کارساز / تا خوشت روح الله آید پیش باز

عندلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق / ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
خوش بنال از درد دل داوودوار / تا کنندت هر نفس صد جان نثار
حلق داوودی بمعنی بر کشای / خلق را از لحن و خلقت ره نمای
چند بندی زره بر نفس شوم / همچو داوود آهن خود کن چو موم

گر شود این آهنت چون موم نرم / تو شوی در عشق چون داود گرم

طاوس

خیرخوای طاوس باغ هشت در / سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند / وز بهشت عدن بیرونت فکند
کرفتت سدره و طوبی زراه / کردت از بد طبیعت دل سیاه
تا نکردانی هلاک این مار را / کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت / آدمت با خویش گیرد در بهشت

تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین / چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده / مبتلای حبس تهمت مانده
خویش را زین چاه ظلمانی بر آر / سر ز اوج عرش رحمانی بر آر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه / تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسلم آیدت / یوسف صدیق همدم آیدت

قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده / شاد رفته تنگ دل باز آمده
تنگ دل زانی که در خون مانده / در مضیق حبس ذو النون مانده
ای شده سرگشته ماهی نفس / چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن این ماهی بدخواه را / تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص / مونس یونس شوی در صدر خاص

فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن / تا گهر بر تو فشانند صحن
چون بود طوق وفا در گردنت / زشت باشد بی وفایی کردنت
از وجودت گر بود مویی بجای / بی وفایت خوانم از سر تا بپای
گر درآیی و برون آیی ز خود / سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد / خضر آب زندگانیت آورد

باز

خه خه ای باز پرواز آمده / رفته سرکش سرنگون باز آمده
سرکشی چون سرنگونی مانده / تن بنه چون حق خویش ماندهٔ
بستهٔ مردار دنیا آمدی / لاجرم محجوب عقبی آمدی
هم ز عقبی هم ز دنیا درگذر / پس کلاه از سر بگیر و در نگر
چون بگردد از دو گیتی رای تو / دست ذو القرنین آید جای تو

مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درای / گرم شو در کار و چون آتش درآی
هرچه در پیش است از گرمی بسوز / زآفرینش چشم جان کلی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا / نزل حق هر لحظه بیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق / خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق خود تمام / تو فنا شی حق بماند والسلام

مجمع مرغان

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلب کاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه در جایگاهی آمدند / سر بسر جویای شاهی آمدند

تربیت کردن هدهد

هدهد آشفته دل پر انتظار / در میان جمع آمد بی قرار
حله‌ای بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش
تیزفهمی بود در راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب / هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم / هم ز فطنت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت / دور نبود گر بسی اسرار یافت
چون من آزادم ز خلقان (ز خلق؟) لاجرم / خلق آزادند از من نیز هم
می گذارم در غم خود روزگار / هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون منم مشغول درد پادشاه / هرگزم دردی نباشد از سپاه
آب بنمایم ز وهم خویشتن / رازها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم / لاجرم از خیل او بیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب / او نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یک زمان / گرد در سوی طلب کاری دوان
زانکه چون نشکیبد از من یک نفس / هدهدی را تا ابد این قدر بس
نامه او بردم و باز آمدم / پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغامبر بود / زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر / کی رسد در گرد او پرش هیچ طیر
سالها در بحر و در بر گشته ام / پای اندر ره بسر بی گشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام / عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفرها بوده ام / عرصه عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام / چون روم تنها که نتوانسته ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خود بینی خویش / تا کی از تشویر و بی دینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که نامش هست قاف

ابتدای سیمرغ

نام او سیمرغ سلطان الطیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزت است آرام او / نیست در هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
در دو عالم نیست کس را زهره / کو تواند یافت از وی بهره

دایما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است
او بسر ناید ز خود آنجا که اوست / کی رسد عقل و خرد آنجا که اوست
نه بدو ره نه شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاک نیست / عقل را سرمایه ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند / در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانایی کمالش ندید / هیچ بینایی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بیشش نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال / هست اگر بر هم زنی مشتی خیال
بر خیالی کی توانی ره سپرد / تو بیابی چون توانی مه سپرد
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود / ها و هوی و ها و هوی آنجا بود
بس که خشکی بس که دریا بر رهست / تا نپنداری که راهی کوته است
روی آن دارد که حیران می رویم / در رهش خندان و گریان میرویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود / ورنه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان گر آید بکار / گر تو مردی جان بی جانان مدار
مرد می باید تمام این راه را / جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار / تا توانی گفت که هستی مرد کار
جان بی جانان نیرزد هیچ هیچ / همچو مردان بر فشان جان عزیز
گر تو جانی بر فشانی مردوار / بس که جانان جان کند بر تو نثار

زابتدای کار سیمرغ ای عجب / جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب

در میان چین فتاد از وی پری — لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از ان پر برگرفت — هر که دید ان نقش کاری درگرفت
ان پر اکنون در نگارستان چینست — اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست
گر نگشتی نقش پر او عیان — این همه غوغا نبودی در جهان
این همه اثار صنع از فر اوست — جمله انموذج ز نقش پر اوست
جون نه سر پیداست وصفش را نه بن — نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید — سر براه ارید و پا اندر نهید
جمله مرغان شدند آن جایگاه — بیقرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد — هر کسی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش امدند — عاشق او دشمن خویش امدند
لیک جون راه دراز و دور بود — هر یکی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز — هر کسی عذری دگر گفتند باز

بلبل

بلبل شیدا درامد مست مست — وز کمال عشق نه نیست و نه هست
معنیی در زیر هر اواز داشت — زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن — کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق — جمله شب می کنم تکرار عشق
نیست جون داود یک افتاده کار — تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار من است — زیر جنگ از ناله زار من است
گلستانها پر خروش از من بود — در دل عشاق جوشش از من بود

باز گویم هر زمان رازی دگر — در دهم هر ساعت اوازی دگر
عشق جون در جان من زور آورد — همجو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد — گرچه بس هشیار امد مست شد
جون نبینم محرمی سالی دراز — تن زنم با کس نگویم هیچ راز
جون کند معشوق من در نوبهار — مشک بوی خویش در عالم نثار
من بپردازم خوشی با او دلم — حل کنم بر طلعت او مشکلم
باز معشوقم جو ناپیدا شود — بلبل شوریده کم گویا شود
زانکه رازم می نیابد هر کسی — راز بلبل گل بداند بی شکی
من جنان در عشق گل مستغرقم — کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است — زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی — بلبلی را بس بود عشق گلی
جون بود صد برگ دلدار مرا — کی بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشکفد جون دلکشی — از همه در روی من خندد خوشی
جون ز زیر پرده گل ظاهر شود — خنده بر روی منش ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یک شبی — خالی از عشق جنان خندان لبی

جواب

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز — بیش ازین در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد — کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال — حسن او در هفته‌ای گیرد زوال

عشق را چیزی که از زوال او پدید / کاملان را زان ملال آمد پدید
خندهٔ گل گرچه در کارت کشید / روز و شب در نالهٔ زارت کشید
درگذر از گل که گل هر نوبهار / بر تو می خندد نه در تو شرم دار
کو ترا شرمی بودی هرگز بچشم / لیک پستی بو رخ گل چیز بخشم
لیک هرگو چون تو بی شرمی بود / او بغیر گل کی ارزی بود

حکایت

شهریاری دختری چون ماه داشت / عالمی پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیدار دایم می بود / زانک چشم نیم خوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشک داشت / لعل سیراب از لبش لب خشک داشت
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی / عقل از لایعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی / در زمان از بی‌دلی بگداختی
از قضا می‌رفت درویشی اسیر / چشم افتادش بدان بدر منیر
گرده‌ای در دست داشت آن بی نوا / نان از او افتاده مانده بی نوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد / گرده از دستش شد و در ره فتاد
آن گدا آن خنده را او چون بدید / خویش را بر خاک در خون غرق بدید
دختر از پیشش چو آتش در گذشت / خوش برو خندید و خوش خوش در گذشت
داشت آن گدا نیم جان (نیم نان) / زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هیچ / دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار / گریه افتادی برو چون ابر زار

بهفت سال

هفت سال القصه او آشفته بود / با سگان در کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران / جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
عزم کردند آن جفاکاران بجمع / تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند گفت / چون تو بی را چون منی کی بود جفت
قصد تو دارند و برخیز و برو / بر در من منشین تو بگریز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست / شسته‌ام از جان که گشتم از تو پست
صد هزاران جان چو من بیقرار / باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن بی صواب / یک سوالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر می برند ای یکانه / از چه خندیدی تو بر من آن زمان
گفت چون دیدمت بس بی هنر / بر تو می خندیدم از آن ای بی خبر
بر سر و روی تو خندیدن رواست / لیک در روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود / هرچه بود اصلا همه هیچ بود

طوطی

طوطی آمد با دهانی پر شکر / در لباسی فستقی با طوق زر
پادشه گشته جهان از فر او / هر کجا پر سبزی از فر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده / در سخن گفتن بکش خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس / چون من را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز / زار زوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبزپوش / بوک دانم کرد آب خضر نوش

من نیارم در بر سیمرغ تاب
بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

جواب

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان
مرد نبود هر که نبود جان فشان

جان ز بهر این بکار اید ترا
تا دمی در خورد یار اید ترا

اب حیوان خواهی از جان دوستی
رو که تو مغزی نداری پوستی

در ره جانان چو مردان جان فشان
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان

حکایت

بود آن دیوانهٔ بس عالی مقام
خضر با او گفت ای مرد تمام

رای آن داری که باشی مرد من
گفت با تو بر نیاید کار من

زانکه خوردستی اب حیوان چندگاه
تا بماند جان تو تا دیرگاه

من بر آنم تا بگویم ترک جان
زانکه بی جانان ندارم برگ جان

چون تو اندر حفظ جانی مانده
من بتو هر روز جان افشانده

بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام
دور حی باشیم از هم و السلام

طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنگار
نقش پرش صد چه صد هزار

چون عروسی جلوه کردن ساز کرد
هر پر او جلوهٔ آغاز کرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست
چینیان را شد قلم ز انگشت دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیک
رفت بر من از قضا کاری نه نیک

یار شد با من بیک جا مار زشت
تا بیفتادم بخواری از بهشت

چون بدل کردند خلوت جای من
تخته بند پای من شد پای من

عزم آن دارم کزین تاریک جای
رهبری باشد بخلدم رهنمای

من نه آن مردم که در سلطان رسیم
بس بود اینم که در دربان رسیم

کی بود سیمرغ را پروای من
بس بود فردوس اعلی جای من

من ندارم در جهان کاری دگر
تا بهشتم ره دهد باری دگر

جواب

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه
هر که خواهد خانه از پادشاه

گو بیا نزدیک او این زان به است
خانه از حضرت سلطان به است

خانهٔ نفس است خلد پر هوس
خانهٔ دل مقصد صدق است و بس

حضرت حق هست دریای عظیم
قطرهٔ خردست جنات نعیم

قطره جوید هر که او دریا بود
هر چه جز دریا بود سودا بود

چون بدریا می توانی راه یافت
سوی یک شبنم چرا باید شتافت

هر که داند گفت با خورشید راز
کی تواند ماند از یک ذره باز

هر که کل شد جزو را با او چه کار
وانکه جان شد عضو را با او چه کار

گر تو هستی مرد کلی کل را ببین
کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سوال از اوستاد
کز بهشت ادم چرا بیرون فتاد

گفت ادم بود بس عالی گهر
چون بوذ دوی مردود اورد پسر

هاتفی برداشت آواز بلند
کای بهشتت کرده از صد گونه بند

هر که او در دو جهان بیرون ما — پر فرود آرد بچیزی دون ما
مار زوال اریم بروی هر چه هست — زانک نتوان زد بغیر از دوست دست
جای باشد پیش جانان صد هزار — جای بی جانان نیاید هیچ کار
هر که جز جانان بچیزی زنده شد — گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر — کاولین چیزی و هست اول جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز — زان جگر خوردن ز حیرت گیرند باز

بط

بط بصد پاکی برون امد ز اب — در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر — کس ز من یک پاک رو یک پاک تر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب — پس سجاده باز افکندم بر اب
همچو من بر اب چون باشد یکی — نیست باقی در کرامات هیچ شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک — دایم هم جامه و هم جای پاک
من نیابم در جهان بی اب سود — زانک زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم — شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام — من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار — از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هر چه هست — این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید — زانک با سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قلهٔ آبش تمام — کی تواند یافت از سیمرغ کام

جواب
هدهد

جواب

هدهدش گفت ای بابی خوش شده — گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد — قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب پیش از بهر هر ناشسته روی — گر تو بس ناشسته رویی آب جوی
چند باشد همچو آب روشنت — روی هر ناشسته رویی دیدنت

حکایت

کرد آن دیوانهٔ مردی سوال — کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت این هر دو جهان بالا و پست — قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست
کش از اول قطرهٔ آب اشکار — قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگاری کان بود بر روی آب — گر همه آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست آهن سخت تر — هم بنا بر آب دارد در نگر
هر چه را بنیاد بر آبی بود — گر همه ز آتش بود خوابی بود
کس ندیدست ابد هرگز پایدار — کی بود بر آب بنیاد استوار

کبک

کبک پس خرم خرامان در رسید — سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و وشی پوش آمده — خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پرید بر تیغ و کمر — گاه می پیچید بیش تیغ در
گفت من پیوسته در کان گشته ام — بر سر گوهر فراوان گشته ام
بوده ام در عشق ما تیغ و کمر — تا توانم بود سرهنگ کمر

عشق گوهر آتشی زد در دلم
بس بود این آتش خوش حاصلم

سوز این آتش چو پر بیرون کند
سنگ دیده در درون نم خون کند

آتشی دیدی که چون تاثیر کرد
سنگ را خون کرد و نی تاخیر کرد

در میان سنگ و آتش مانده‌ام
هم معطل هم مشوش مانده‌ام

سنگ دیده میخورم در تف و تاب
دل بر آتش میکنم بر سنگ و خواب

چشم بگشا دیده ای اصحاب من
بنگرید آخر بخورد و خواب من

اگر بر سنگی بخفت و سنگ خورد
با چنین پس از چه باید جنگ کرد

دل درین سختی بصد اندوه جست
زانک عشق گوهرم بر کوه بست

هر که چیزی دوست گیرد جز گهر
ملکت آن چیز باشد بر گذر

ملک گوهر جاودان دارد نظام
جان او با کوه پیوسته مدام

من عیار گنجم و مرد گهر
نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر

چون بود در تیغ گوهر بر دوام
زان گهر در تیغ میجویم مدام

نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم
نه ز گوهر گوهری تر یافتم

چون نه سیمرغ را نه هیچ مشکلات
پای من در سنگ و گوهر در دل است

من بسیمرغ قوی دل کی دهیم
دست بر پر پای در گل کی دهیم

همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ
یا بمیرم یا گهر آرم بچنگ

گوهرم باید که گردد آشکار
مرد بی گوهر کجا آید بکار

جواب

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ
چند لنگی چند آری عذر لنگ

پای و منقار تو پر خون جگر
تو بسنگی باز مانده بی گهر

اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ
تو چنین سنگی دل از سودای سنگ

گر نماند رنگ او پس سنگی بود
چیست بی سنگ اگر در رنگی بود

هر کرا بو نیست او رنگی نخواست
زانک مرد گوهری سنگی نخواست

گر چنین مانده درین سنگ و گهر
هرگز از سنگت گهر ناید بدر

حکایت

هیچ گوهر را نبود ای خیره رای
کان سلیمان داشت در انگشتری

زانک نگینش بود چندان نام و بانگ
و آن نگین خود بود سنگی نیم دانگ

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین
زیر حکمش شد همه روی زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید
جمله آفاق در فرمان بدید

بود چل فرسنگ شادروان او
باد می بردش در فرمان او

گرچه شادروان چل فرسنگ داشت
هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت

گفت چون این ملکت و این کار و بار
زین قدر سنگست دایم پایدار

من نخواهم کرد دنیا و دین
باز ماند پس بملکی هم چنین

پادشاهی بچشم اعتبار
آفت این ملک دیدم آشکار

هست این در جنب عقبی مختصر
بعد ازین کس را مده هرگز دگر

من ندارم با سپاه و ملک کار
می کنم زنبیل بافی اختیار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
آن گهر بعدش کو بند راه شد

زان بپانصد سال بعد از انبیا
با بهشت عدن گردد آشنا

ان گهر جون با سلیمان این کند / بی جو تو سرگشته را تمکین کند
جون گهر سنگیست خندین کان مکن / جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب / جوهری را باش دایم در طلب

باز

پیش جمع امد مقامی پر فراز / پرده از روی معانی کرده باز
سینه میکرد از سپه داری خویش / لاف میزد از کله داری خویش
گفت من از شوق دست شهریار / چشم بربستم ز خلق روزگار
چشم ازان بگرفته ام زیر کلاه / تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده ام / همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند / از رسوم خدمت اگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب / جون کنم بیهوده سوی او شتاب
لقمهٔ از دست شاهم بس بود / در جهان این پایگاهم بس بود
جون ندارم ره بروی پایگاه / پر فرازی بس کنم بر دست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود / پیش سلطان هرچه گوید ان بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم / به که در وادی بی پایان شوم
روی ان دارم که من در روی شاه / عمر بگذارم خوشی این جایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم / گاه در شوقش شکاری میکنم

جواب

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز / از صفت دور و بصورت مانده باز

شاه را در ملک اگر همتا بدی / پادشاهی کی بروزی بابدی
سلطنت را نیست جز سیمرغ کس / زانکه بی همتا بشاهی اوست بس
شاه نبود انک در هر کشوری / بو نهد او بر پر خود افسری
شاه ان باشد که همتا نبودش / جز وفا و جز مدارا نبودش
شاه دنیا گر وفاداری کند / یک زمان دیگر گرفتاری کند
هر که با شه بیش او نزدیکتر / کار او پر شک بود با دیک تر
دایما از شاه باشد بر حذر / جان او پیوسته باشد بر خطر
شاه دنیا فی المثل جون آتش است / دور باش از وی که دوری زو خوش
زان بود در پیش شاهان دورباش / ورنه بر جانت زنم صد دورباش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلام سیم بر
شد جنان عاشق که بی ان بت دمی / نه نشستی و نیاسودی دمی
از غلامانش بزینت بیش داشت / دایما در پیش تخت خویش داشت
شاه جون در قصر تیر انداختی / ان غلام از بیم او بگداختی
زانک از سیبی هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی جابک بتیر / وان غلام از بیم گشتی جون زریر
این همه حرمت که پیش شه تراست / شرح ده گفتا زرد رویت از چه است
گفت بر من می نهد سیبی مرا / گر رسد از تیرش اسیبی مرا
گوید ار نامردم غلامی خود نبود / در سپاهم ناتمامی خود نبود

ور چنان باشد که آید تیر راست / جمله گویند این ز بخت پادشاست
من میان این دو غم در پیچ پیچ / بر چه ام جان در خطر بر هیچ هیچ

همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش / خسروان را ظل او سرمایه بخش
زان همایی بس همایون آمد او / کز همه در همت افزون آمد او
گفت ای پرندگان بحر و بر / من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمده / عزلت از خلقم پدیدار آمده
نفس سگ را خوار دارم لاجرم / دولت از من برد افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد من اند / هر گدا طبعی کجا مرد من اند
نفس سگ را استخوانی میدهم / خویش را زین سگ امانی میدهم
نفس سگ را استخوان دادم مدام / جان من زان یافت این عالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او / چون توان پیچید سر از فر او
جمله را در فر او باید نشست / تا ز ظلش پارهٔ آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من / بس بود خسرو نشانی کار من

جواب

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه در چین بیش ازین بر خود مخند
نیست خسرو نشانی این زمان / همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی ننشاندئی / خویش را از استخوان برهاندئی
من گرفتم خود که شاهان جهان / جمله از ظل تو خیزند این زمان

لیک فردا

لیک فردا در بلای عقبه دراز / جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار / در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاک رایی بود بر راه صواب / یک شبی محمود را دید او بخواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار / حال تو چون است در دار القرار
گفت تن زن خون جان من مریز / دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط / سلطنت کی زیبد از مشتی سقط
حق که سلطان جهان را آمدست / سلطنت او را سزاوار آمدست
سلطنت او داست من بر سودیی / گر بدنیا در گدایی بودمی
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خواهی جز پریشانم مخوان / اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
کاشکی صد چاه بودی جاه نه / چاشتر رو نیی بودمی و شاه نه
کاشکی چندانکه فرصت یافتی / در جهان محمود گلخن تافتی
لعنت آیندم همه بیرون شو مرا / باد میخواهند یک یک جو مرا

بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست خوشتر جای من / نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی / کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشستم دردمند / دایما اندوهگین و مستمند

آرزوی آب دل پر خون کنم / چون دریغ آید ز خویشم چون کنم
چون نیم من ز اهل دریا ای عجب / بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش / می نیارم کرد زان یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون بسنده را عشق دریا بس بود / در سرم زین شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطرهٔ آبست اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل

جواب

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر / هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب او و گاه شور / گاه آرام است او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم / گردگون ده گاه باز آینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خورد / بس که در گرداب افتاد و برد
هر چون غواص ره دارد درو / از غم جان دم نگه دارد درو
ور زند در قعر دریا دم کسی / مرده از بن بر سر افتد چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت / هیچ کس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیایی باز کار / غرقه گرداند ترا پایان کار
میزند دایم ز شوق دوست جوش / گاه در موج است و گاهی در خروش
او چو خود را مینیابد کام دل / بی نیابی هم از او آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی او / تو چرا قانع شدی بی روی او

سوال

سؤال کردن از دریا

دیده‌وری مردی بدریا شد فرود / گفت ای دریا چرایی تو کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیده‌ای / نیست هیچ آتش چرا جوشیده‌ای
داد دریا آن نکو دل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او / جامه نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام خاموش من / ز آتش عشق آب من شد جوش زن
گر بیابم شربتی از کوثرش / زنده جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب / می‌بمیرد در رهش روز و شب

کوف

کوف آمد پیش چون دیوانهٔ / گفت من بگزیده‌ام ویرانهٔ
عاجزم در خرابه زاده من / در خرابی میروم نی باده من
گرچه صد معمورهٔ خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست / در خرابه بایدش رفتن چو مست
در خرابی جای می‌سازم بجنگ / زانکه باشد در خرابه جای گنج
عشق گنجم در خرابه ره نمود / سوی گنجم جز خرابه ره نبود
دور بودم از همه کس رنج خویش / تو که یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من / باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانه ... / عشق گنجم باید و ویرانه ...

جواب

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست / من گرفتم کآمدت گنجی بدست
بو پسران گنج خود را مرده گیر / عمر رفته ره بسر نا برده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست / هر که از زر بت کند او آزریست
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

حقه زر داشت مردی بی خبر / چون بمرد و زود باز آمد آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش و دو چشمش پر آب
بس در آن موضع که زر بنهاده بود / همچو موشی گرد آن می گشت زود
گفت فرزندش ازو کردم سوال / کز چه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده ام اینجایگاه / می ندانم تا بدان کس یافت راه
گفتم آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که مهر زر بخاست
چشم او بر صورت موشی بود / هر زمان زان صورتش جوشی بود
صورتش اینست در من می نگر / پند گیر و زر بیفکن ای پسر

صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار / پای تا سر همچو آتش بی قرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو مویی بازو دیم نیست / وز ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز

پیش

پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلب کاران بسیست / وصل او کی لایق چون منی کسیست
در وصال او چو نتوانم رسید / بر محالی راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی درگهش / یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او اینجایگاه / یوسف خود بازمی جویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاه پار / باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه / بر پرم با او من از ماهی بماه

جواب

هدهدش گفت ای ز تنگی و خوشی / کرده در افتادگی صد پر کشی
جلد سالوسی تو من کی خورم / بست این سالوسی تو یاران خرم
پای در ره نه و دم لب بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بیعقوبی فی المثل / یوسفت ندهند کمتر کن حیل
می فروزد آتش غیرت مدام / عشق یوسف گشت بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر / گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیدگان / نام یوسف [illegible] اندر دهان
جبرئیل آمد که گر هرگز دگر / بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین / از میان انبیا و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آن زمان / گشت محوش نام یوسف از زبان

هرچه از خود همت کوید بیان آن   کار هرنا شسته رو بیت آن
از خطاب چون تو کردی بر حذر   که بدارمی طاقت تیغ دکمر

جواب سؤال مرغان

جملهٔ مرغان چو بشنیدند حال   بر سر کردند از هدهد سؤال
کای سبق برده زما در رهبری   ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشت ضعیف ناتوان   نه پر و نه بال و نه تن در جهان
کای رسیم آخر بسیمرغ رفیع   کر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت ما چیست با آن بازکوی   زانکه نتوان شد بعمیا راز جوی
کر میان ما و آن نسبت بدی   هر کسی را سوی آن رغبت بدی
او سلیمانست آن مور کدا   درنکر آن از کجا ما از کجا
کرده مور بر امیان چاه بند   کی رسد در کرد سیمرغ بلند
خسروی کاری کدایی کی بود   این بیازوی چو مایی کی بود

جواب هدهد

هدهد آنکه کفت ای بیحاصلان   عشق کی نیکو بود از بیدلان
ای کدایان چند ازین بیحاصلی   راست باید عاشقی و بیدلی
هر کرا در عشق چشم باز شد   پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان آنکه که سیمرغ از نقاب   آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فکند   پس نظر بر سایهٔ پاک او فکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار   کشته چندین مرغ هر دم آشکار

کرچه نام یوسفش بودی ندیم   نام او در جان خود کشتی ز بیم
دید یوسف را شبی در خواب بیش   خواست تا اورا بخواند سوی خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود   تن زد از ان پرکشته فرسوده زود
لیکن از شیفتهٔ طاقتی از جان پاک   برکشید آهی بغایت دردناک
چون زخواب خوش بجنبید او زجای   جبرییل آمد که میکوید خدای
کر نراندی نام یوسف بر زبان   لیکن آهی بر کشیدی ان زمان
در میان آه تو دانم که بود   در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند   عشق باری بین که با ما میکند

عذر آوردن مرغان

بعد از ان مرغان دیکر سر بسر   عذرها کفتند مشتی بیخبر
هر یکی از جهل عذری نیز کفت   پس بکفت از عذر کز دهلیز کفت
کر بکویم عذر یک یک با تو باز   دار معذورم که میکردد دراز
هر یکی را بود عذری لنک لنک   این چنین کس کی کند عنقا بچنک
هر که عنقا را بیت از جان خواستار   دست از جان باز دارد مردوار
هر کرا در آشیان نی دانه نیست   شاید از سیمرغ اکر دیوانه نیست
چون نداری دانها را حوصله   چون تو با سیمرغ باشی هم جله
چون تهی کردی بیک می پهلوان   دوستکانی چون خوری با پهلوان
چون نداری ذرهٔ بر کنج تاب   چون توانی جست کنج آفتاب
چون شدی در قطرهٔ تا چیز غرق   چون روی از پای دریا تا بفرق

صورت مرغان عالم سر بسر / سایهٔ او بین بدان ای بیخبر
این بدان چون بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی ببین آنگه بیاغش / چون بدیدی پس مکن این راز فاش
هرکه دانا گشت مستغرق بود چه / حاش لله گر تو گویی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی / لیک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود / این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مردهٔ گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار
باز گر سیمرغ می‌گشتی نهان / سایهٔ هرگز نماندی در جهان
هرچه اینجا سایهٔ پیدا شود / اول آن چیز آشکارا آنجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت / دل چو آیینه منور نیستت
چون کسی را چشم آن جمال / در جمالش هست صبرها محال
با جمالش عشق نتوانیت باخت / از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست آن آیینهٔ دل در نگر / تا ببینی روی آن در دل نگر

حکایه

پادشاهی بود بس صاحب جمال / در جهان حسن بی مثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار آن / فال نیکو آیت دیدار آن
صبح صادق لمعهٔ از نور آن / روح قدسی نفحهٔ از شور آن
مینداندم هیچکس زان زهره یافت / کز جمال آن تواند بهره یافت

روی عالم

روی عالم پر شد از غوغای او / خلق را از حد بشد سودای او
می ندانم هیچکس آن زهره یافت / کز جمال آن تواند بهره یافت
گاه رفتی چون برون رفتی بکو / برقعهٔ کلکون فرو هشتی برو
هرکه کردی سوی آن برقع نگاه / سر بریدندیش از تن بی‌گناه
هرکه نام آن براندی بر زبان / قطع کردندی زبانش در زمان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال / عقل و جان برباد دادی زان جمال
حسن آن از حد گفتن بیش بود / در حجاب کبریای خویش بود
روزی بودی کز غم عشقش هزار / می بمردندیش خلق از عشق زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز / بهتر از صد زنده کانی دراز
گر کسی دیدی جمالش آشکار / جان بدادی و بمردی زار زار
نه کسی را صبر بودی زان دمی / نه کسی را تاب آن بودی همی
خلق بمردند دایم زان طلب / صبر نه دیدار و دیداری ای عجب
نه کسی را تاب بودی یکزمان / شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدار او نداشت / گذشت گفت و شنید او نداشت
چون نیامد هیچ خلق مرد آن / جمله می‌مردند دل پر درد آن
آیینهٔ فرمود حالی پادشاه / که کهی در آیینه کردی نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند / هم فراوان نقشها بنگاشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه / آنگهی در آیینه کردی نگاه
روی آن از آیینه می‌تافتی / هر کس از رویش نشان یافتی

گر تو میداری جمال یار دوست　　دل بدان ده کاینهٔ دلدار اوست
دل بدست آر و جمال آن ببین　　عرش را در ذرهٔ حاصل ببین
پادشاهست بر قصر جلال　　قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببین　　عرش را در ذرهٔ حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا امده است　　سایهٔ سیمرغ زیبا آمده است
سایه از سیمرغ چون نبود جدا　　گر جدا گوید ازان نبود روا
هر دو چو هستند با هم راز جوی　　در گذر از سایه آنگه باز جوی
چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ　　کی ز سیمرغت بود سرمایهٔ
گر ترا پیدا شود یک فتح باب　　تو درین سایه ببینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام　　خود همه خورشید بینی والسلام

حکایة

پیک شد چو اسکندر آن صاحب قبول　　خواستی جای فرستادی رسول
چو رسولان آفر آن شاه جهان　　جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنیده بود　　گفت اسکندر چنین فرموده بود
هست راه سوی هر دل شاه را　　لیک ره نبود دل گمراه را
در همه عالم نمیدانست کس　　کین رسول اسکندر رومیست و بس
مجلس چون چشم اسکندر نداشت　　گرچه گفت اسکندرم باور نداشت

چون شنیدند جملهٔ مرغان سخن　　لیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند　　لاجرم در سیر رغبت یافتند

دوورق

جواب

هدهد صبر چنین گفت ان زمان　　کانکه عاشق شد نه اندیشد ز جان
چون بترک جان بگوید عاشقی　　خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان امدست　　جان بر افشان ره بپایان امدست
سد ره جانست جان ایثار کن　　پس بر افکن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند کز ایمان برای　　ور خطاب اید تو اگر جان برای
تو کراین را وکه ان را بر فشان　　ترک ایمان گوی و جان را بر فشان
منکری گر گوید این پس منکر است　　عشق کو از کفر و ایمان برترست
عشق را با کفر و با ایمان چه کار　　عاشقان را لحظهٔ با جان چه کار
عاشق اتش در همه خرمن زند　　اره بر فرقش نهند او تن زند
درد و خون دل باید عشق را　　قصهٔ مشکل باید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن　　گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی باید پرده سوز　　گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذرهٔ بهبود از همه افاق به　　ذرهٔ عشق از همه عشاق به
عشق مغز کاینات امد مدام　　لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست　　عشق را جز آدمی در خورد نیست
هر کرا در عشق محکم شد قدم　　در گذشت از کفر و از اسلام هم
عشق را از اصل فقر باید دست　　فقر سوی کفر ره بنماید است
چون ترا این کفر و این ایمان نماند　　این تن تو گم شد و این جان نماند

عشق را با کافری خویشی بود
کافری خود مغز درویشی بود

بعد ازین مردی شوی این کار را
مرد باید این چنین اسرار را

پای در نه همچو مردان و مترس
درگذر از کفر و از ایمان مترس

تو چه ترسی دست ازین طفلی بدار
باز شو چون شیر مردان پیش کار

گر ترا صد عقبه ناگه اوفتد
باک نبود چون درین راه اوفتد

حکایت و مثل

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
در کمال از هرچه گویم بیش بود

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
با مریدان چارصد صاحب کمال

هر مریدی کان او بود ای عجب
می نیاسود از ریاضت روز و شب

هم عمل هم علم با هم یار داشت
هم عیان هم کشف و هم اسرار داشت

قرب پنجه پنج حج بجای آورده بود
عمرها بود تا همی کرده بود

خود صلوة و صوم بی حد داشت او
هیچ سنت را فرو نگذاشت او

پیشوایانی که در پیش آمدند
پیش او از خویش بیخویش آمدند

موی می بشکافت مرد معنوی
در کرامات و مقامات قوی

هر که بیماری و سستی یافتی
از دم او تن درستی یافتی

خلق را فی الجمله در شادی و غم
مقتدایی بود در عالم علم

گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید
چند شب او همچنان در خواب دید

کز حرم در رومش افتادی مقام
سجده میکردی بتی را بر دوام

چون بدید آن خواب بیدار جهان
گفت دردا و دریغا کاین زمان

یوسف

یوسف توفیق در چاه اوفتاد
عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد

من ندانم تا ازین غم جان برم
ترک جان گفتم اگر ایمان برم

نیست یک تن در همه روی زمین
کو ندارد عقبهٔ در ره چنین

گر کند این عقبه قطع این جایگاه
راه روشن گرددش تا پیشگاه

ور بماند در پس این عقبه باز
در عقوبت ره شود بر وی دراز

آخر الامر آن بدانش اوستاد
با مریدان گفت کارم اوفتاد

می بباید رفت سوی روم زود
تا شود تعبیر این معلوم زود

چارصد مرد مرید و معتبر
پس روی کردند با وی در سفر

می شدند از کعبه تا اقصای روم
طوف می کردند سرتاپای روم

از قضا را بود عالی منظری
بر سر منظر نشسته دختری

دختر ترسا و روحانی صفت
در رهٔ روح اللهش صد معرفت

بر سپهر حسن در برج کمال
آفتابی بود اما بی زوال

آفتاب از رشک عکس روی او
زردتر از عاشقان در کوی او

هر که دل در زلف آن دلدار بست
از خیال زلف او زنار بست

هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد
پای در ره نانهاده سر نهاد

چون صبا از زلف او مشکین شدی
روم از آن هندو صفت پرچین شدی

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

چو نظر بر جان عشاق او فکند
جان بدست غمزه بر طاق او فکند

ابرویش بر ماه طاق بسته بود
مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
گفت را چون بر دهانش ره نبود / از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش / رسته زناری چو زلف اندر میانش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق آن بت روی کار خویش کرد
شد بکل از دست و در پا اوفتاد / جای آتش بود و بر جای اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید / عافیت بفروخت و رسوایی خرید
ی بر جان و دل او چیر گشت / تا ز دل نومید و از جان سیر گشت
ت چون جان رفت چه جای دلست / عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنان دیدند زار / جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند / سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود / بودنی چون بود بهبودی نبود
هر که پندش داد فرمان می نبرد / زانکه دردش هیچ درمان می نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد / درد درمان سوز درمان کی برد
بود تا شب همچنان روزی دراز / چشم بر منظر دهان مانده باز
هر چراغی کان شب اختر در گرفت / از دل آن پیر غم خور در گرفت

عشق او آن شب یکی صد بیش شد / لاجرم یکبارگی از خویش شد
هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت / خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
یکدمش نه خواب بود و نه قرار / می طپید از عشق و می نالید زار
گفت یارب امشبم را روز نیست / یا مگر شمع فلک را سوز نیست
در ریاضت بوده‌ام شبهای بسی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند / بر جگر جز خون دل آبم نماند
همچو شمع از تف و سوزم می‌کشند / شب همی سوزند و روزم می‌کشند
جمله شب در شبیخون مانده‌ام / پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد / ی ندانم روز [illegible]
هر کرا یک شب چنین روزی بود / روز و شب کا
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام / من بروز خویش ام
کار من روزی که می پرداختند / از برای امشبم م
یارب امشب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد
یارب این چندین علامت امشب است / یا مگر روز قیامت امشب است
از آه من شمع گردون مرده شد / یا ز شرم دلبرم در پرده شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی بی روی او
می بسوزم امشب از سودای عشق / من ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف غم خواری کنم / یا مرا در عشق او یاری کند
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مردافکن کشم

عقل کو تا علم در پیش آورم   یا بحیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم   یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
بخت کو تا عزم بیداری کند   یا مرا در عشق او یاری کند
پای کو تا باز جویم کوی یار   چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم   دوست کو تا دست گیرد یک دمم
زور کو تا نالهٔ زاری کنم   هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار   این چه عشقست این چه دردست این چه کار
جمله یاران بدلداری او   جمع گشتند آن شب از یاری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار   خیز وین وسواس را غسلی برار
[illegible] امشب از خون جگر   کرده ام صد بار غسل ای بی خبر
[illegible] گفتش که تسبیحت کجاست   کی شود کار تو بی تسبیح راست
[illegible] تسبیح بفکندم ز دست   تا توانم بر میان زنار بست
[illegible] دگر گفتش که ای پیر کهن   گر خطایی رفت بر تو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال   فارغم از شیخی و حال و محال
آن دگر گفتش که ای دانای راز   خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار   تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر گفتش که تا کی زین سخن   خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی   سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتش پشیمانیت نیست   یک نفس درد مسلمانیت نیست

گفت

گفت من هستم پشیمان بیش ازین   تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد   تیر خذلانی بجان ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می زند   گو بزن چون چست و زیبا می زند
آن دگر گفتش که هر کآگاه شد   گوید این رهبر چنین گمراه شد
گفت چون من فارغم از نام و ننگ   شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم   از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسا بچه خوش دل بود   دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز   تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست   هوشیار کعبه ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه   در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار   عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتش که دوزخ در رهست   مرد دوزخ نیست هر کو آگهست
گفت اگر دوزخ شود همراه من   هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش به امید بهشت   باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست   گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار   حق تعالی را ز حق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند   من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ساکن بباش   باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه   هر که کافر شد ازو ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر | تن فرو زد آخر آن تیمارگر
موج زن شد پردهٔ دلشان زخون | تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر | هندوی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور | یافت از پر چشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد | با سگان کوی او درکار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش | همچو مویی شد ز رویی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او | صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان | هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش | بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش | دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار | گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرک مست | زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد | هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده | لاجرم دزدیده دل دزدیده
یا دلم ده باز یا با من بساز | در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر | عاشق و پیر و غریبم در نگر
عشق من چون سرسری نیست ای نگار | یا سرم از تن ببر یا سر در آر
ای لب و زلفت زیان و سود من | روی و کویت مقصد و مقصود من
گر ز تاب زلف در تابم مکن | گر ز چشم مست در خوابم مکن

دل

دل پر آتش دیده چون ابر از توام | بی دل و بی یار و بی صبر از توام
بی تو بر جانم جهان بفروختم | پس ببین کز عشق تو بر دوختم
همچو باران اشک می بارم ز چشم | زانک بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند | دیده رویت دید دل در غم بماند
آنچه من از دیده دیدم کس ندید | وانچه من از دل کشیدم کس کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند | خون دل تا کی خورم چون دل نماند
نیش غم بر جان این مسکین مزن | در فتوح من لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار | گر بود وصلی بیاید روزگار
هر شبی بر جان کمین سازی کنم | بر سر کوی تو جانبازی کنم
روی بر خاک درت جان میدهم | جان بنرخ خاک ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن | یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم | سایه ام از تو صبوری چون کنم
گرچه همچون سایه ام از اضطراب | در چهم از روزنت چون آفتاب
دخترش گفت ای خرف از روزگار | ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرد است دمسازی مکن | پیر گشتی قصد جانبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا | بهتر آید زانک عزم من ترا
چون تو در پیری بیک نانی گرو | عشق ورزیدن تو نتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن | چون به سیری نان نخواهی یافتن
شیخ گفتش گر بگویی صد هزار | من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیر مرد / عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست / دست باید پاکت از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست / عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم / وانچه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه در گوشم توام ای سیم تن / حلقه از زلف در گوشم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار / کرد باید چار کارت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد مست / وان سه دیگر نیارم کرد هست
گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خمر آیی در خروش
شیخ را بردند تا دیر مغان / آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ آنجا مجلسی بس تازه دید / میزبان را حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد / زلف ترسا روزگار او ببرد
ذره عقلش نماند و هوش هم / درکشید آنجا یکی خاموش دم
جرعه بستد از دست یار خویش / نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ / دل او در حقه پنهان دید شیخ
آتش از شوق در جانش فتاد / سیل خونین سوی مژگانش فتاد
جرعه دیگر گرفت / حلقه از زلف او در گوش کرد

قرب

قرب صد تصنیف از دین یاد داشت / حفظ قرآن را بسی استاد داشت
چون می از ساغر بناف او رسید / دعوی او رفت و لاف او رسید
هرچه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیر او بشست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک / هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ چون شد مست عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پر شور کرد
آن صنم را دید می در دست و مست / شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
دل بداد از دست و از می خورد نوش / خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق معنی دار نه
گر قدم در عشق محکم داریی / مذهب این زلف پر خم داریی
همچو زلفم نه قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
عاقبت با عشق نبود ساز کار / عاشقی را کفر سازد یادگار
اقتدا گر تو بکفر من کنی / با من این دم دست در گردن کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز و رو اینک عصا اینک ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود / دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آن زمان کز خود [illegible] مستی بود / یکنفس او را پرستی بود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست / پای کوب آورد و شد کلی ز دست
برنیامد با صنم [illegible] شد او / بی ستیزه [illegible] ترسا شد او
دو سه پیش [illegible] در وی نگاه کرد / شیخ را سرگشته چون پرگار کرد

پیر را پیرانه کند عشق جوان / دلبرش حاضر صبوری چون توان
شد خراب آن پیر و شد از دست و مست / مست و عاشق چون بود رفته ز دست
گفت بی طاقت شدم ای ماه روی / از من بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست / پیش بت مصحف بسوزم مست مست
دخترش گفت این زمان مردمی / خواب خوش بادت که در خوردمی
پیش ازین در عشق بودی خام خام / خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید / کان چنان شیخی ره ایشان گزید
شیخ را بردند سوی دیر مست / بعد از آن گفتند تا زنار بست
شیخ چون در حلقهٔ زنار شد / خرقه را آتش زد و در کار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد / نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست / این چنین نوباده از ناز رست
گفت خذلان قصد این درویش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم / زین بتر چه بود که کردم آن کنم
روز هشیاری نبودم بت پرست / بت پرستیدم چو گشتم مست مست
پس کسی کز خمر ترک دین کند / بی شکی ام الخبائث این کند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس نه بیند آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی شیدا نشد / آنچنان شیخی چنین رسوا نشد
قرب پنجه سال راهم بود باز / موج میزد در دلم دریا ز راز

ذرهٔ عشق از کمین در جست چست / برد ما را بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست و کند / خرقه را زنار کردست و کند
این همه خود رفت بر گو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با من یکی
چون بنای وصل تو بر اصل بود / هر چه کردم بر امید وصل بود
وصل خواهم آشنایی یافتن / چند سوزم در جدایی تافتن
باز دختر گفت ای پیر اسیر / من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید مرا ای بی خبر / کی شود بی سیم و زر کارت چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقه بستان زمن ای پیر رو
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار / دست ازین شیوه سخن گفتن بدار
هر دم از نوعی دگر اندازیم / در سر آن داری که سر اندازیم
خون خود پیش تو بخوردم هر چه بود / در سر و کار تو کردم هر چه بود
در ره عشق تو هر چم بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری زانتظارم بیقرار / تو نداری اینچنین یا من قرار
جملهٔ یاران زمن برگشته اند / دشمن جان منی سر گشته اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم / نه دلم مانده نه جان من چون کنم
دوستر دارم من ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد آن / دل بسوخت آن ماه را بر درد آن
گفت کابین من اکنون یا تمام / خوک بانی کن مرا سالی تمام
تا چو سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم

شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کان که سر تابد ز جانان سر نیافت
رفت پیر کعبه و شیخ کبار / خوک بانی کرد سالی اختیار
در نگر ایمرد دنیا دار پند / آخر از پیشینیان می گیر پند
در نهاد هر یکی صد خوک هست / خوک باید سوخت و هم زنار بست
تو چنان ظن می بری ای هیچکس / کین خطا آن پیر را افتاد و بس
تو ز خوک خویش اگر آگه نهٔ / سخت معذوری که مرد ره نهٔ
گر قدم در ره نهی ای مرد کار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
عاقبت چو شیخ دین رسوا بود / در میان روم سر غوغا بنود
هم نشینانش چنان درمانده‌اند / کز فرو ماندن بجان در مانده‌اند
چو بدیدن آن گرفتاری آن / باز گردیدند از یاری آن
جمله از شومی آن بگریختند / در غم آن خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست
ما همه همچو تو ترسایی کنیم / خویش را محراب سوایی کنیم
این چنین شهات نپسندیم ما / تا به بینیم آنچه می بینیم ما
معتکف در کعبه بنشانیم ما / تا نه بینیم برنبندیم ما
ما چو نتوانیم دیدن این چنین / زود بگریزیم ای تو زین زمین
شیخ گفتا جان من پر درد بود / هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جا و بس / دختر ترسای روح افزای و بس
می ندانید از چه پس آزاده اید / زانکه جمله کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر زما

گر ز ما پرسند بر گویید راست / کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهان پر زهر ماند / در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ننهد رضا / آنچه کرد آن پیر اسلام از قضا
موی ترسایی نمودندش ز دور / شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
زلف آن چو حلقه در حلقش فکند / در زبان جملهٔ خلقش فکند
عشق دارد اینچنین شور بسی / کان درین ره آنچنان افتد بسی
اندرین ره کان نه بن دارد نه سر / کس مبادا ایمن از خوف و خطر
این بگفت و روی از یاران بتافت / خوک بانی سوی خوکان می شتافت
بس که یاران از غمش بگریستند / که ز دردش مرده که می زیستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز / مانده جان در ره چنین تن در گداز
شیخشان در روم تنها مانده / داده دین بر باد و تنها مانده
شیخ را در کعبه یاری بود چست / در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بینده و بس راه بر / زان نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر / آن نبود آنجا که حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای / دید از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ / باز گفتندش همه احوال خویش
شیخ
کز قضا آنرا چه حال آمد بسر / وز قدر آنرا چه بار آمد بسر
موی ترسای بیک موییش ببست / راه بر ایمان ز هر موییش ببست
عشق میبازد کنون با زلف و خال / گشته خرقه محرقه حالش محال
دست کلی باز داشت از طاعت او / خوکبانی می کند این ساعت او

شیخ ما در دین بسی قوت نمود　　از بلندی بر هبوط افتاد زود
اینزمان انخواجهٔ بسیار کرد　　بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما بسیار اگر در دین بتاخت　　از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مریدان قصه بشنید از شگفت　　روی چون زر کرد و ماتم در گرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان　　در وفاداری نه مردان نه زنان
گر شما بودید یار شیخ خویش　　یاری آن از چه نگرفتید پیش
شرم تان باد آخر این یاری بود　　حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست　　جملگی زنار می بایست بست
از برش عمدا نمی بایست شد　　جملگی ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست　　آنچه کردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود　　یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار　　خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ　　جمله زان بگریختید از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر ناکامیست　　هر که تن زد میکشد از خامیست
عزم آن کردیم تا با آن بهم　　عمر بگذاریم در شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوایی خریم　　دین براندازیم و ترساحزیم
مصلحت آن دید شیخ کارساز　　کز بری آن بیکیک کردیم باز
چون ندید از یاری ما هیچ سود　　باز گردانید ما را شیخ زود
ما بهر از حکم او گشتیم باز　　قصه بر گفتیم و بنهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفتا مرید　　گر شما را هست کاری بر مزید
جز در حق نیست آن جای شما　　در حضور ستی سراپای شما

در تظلم داشتن در پیش حق　　هر یکی بردی از آن دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بیقرار　　باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش گردید احتراز　　از در حق از چه میگردید باز
چو شنیدند این سخن از عجز خویش　　بر نیاوردند ز خجلت سر ز پیش
مرد گفتا اکنون از این خجلت چه سود　　کار چون افتاد برخیزید زود
لازم درگاه حق باشیم ما　　در تظلم خاک ره باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه　　تا رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند از عرب　　معتکف گشتند پنهان روز و شب
بر در حق هر یکی را صد هزار　　گه شفاعت گه نیازش بود کار
هم چنان تا چهل شبانروز تمام　　سر نپیچیدند هیچ از آن مقام
جمله را چهل شب نه خور بود و نه خواب　　همچو چهل شب روز نه نان و نه آب
از تضرع کردن آن قوم پاک　　در فلک افتاد جوشش صعبناک
از فغان و ناله و از آه و دود　　جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
آخر الامر آنکه بود از پیش صف　　آه دوشش تیر دعای بر هدف
بعد چهل شب آن مرید پاکباز　　بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم بادی برآمد مشکبار　　شد جهان کشف بروی آشکار
مصطفی را دید می آید ز راه　　در بر افکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او　　صد جهان جان وقف یک یک موی او
می‌خرامید و تبسم می نمود　　هر که میدیدش در آن گم می نمود
آن مرید آن را چو دید از جای جست　　گای نبی الله دستم گیر دست
ره نمای خلق از بهر خدا　　شیخ ما گمراه شد راهش نما

مصطفی گفت ای بهمت بس بلند   رو که شیخت را برون کردیم ز بند
در میان شیخ و حق از دیرگاه   بود گردی و غباری بس سیاه
آن غبار از راه آن برداشتیم   در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بحر شفاعت شبنمی   منتشر بر روزه کار آن همی
آن غبار اکنون ز ره برخاسته   توبه بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه   از تف یک توبه برخیزد ز راه
بحر احسان چو درآید موج زن   محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی آن مدهوش شد   نعرهٔ زد کاسمان در جوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد   مژده گانی داد عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان   تا رسید آنجا که شیخ خوک بان
شیخ را دیدند چون آتش شده   در میان بیقراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان   هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته   هم ز ترسایی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را از دور دید   خویشتن را در میان نور دید
گه ز خجلت جامه بر تن چاک کرد   گه ز دست عجز بر سر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین می فشاند   گاه دست از جان شیرین می فشاند
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت   گه ز حسرت بر تن آن خون بسوخت
حکمت قرآن و اسرار و خبر   شسته بود از ضمیرش سر بسر
جمله با یاد آمدش یکباره که   باز رست از جهل و از بیچاره کی
چون بحال خود فرو نگریستی   در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل از چشم خون آغشته بود   از خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدن آنچنان اصحابناش   مانده در اندوه و زاری مبتلاش
پیش آن رفتند سرگردان همه   از پی شکرانه جان افشان همه
شیخ را گفتند ای پرده راز   میغ شد از پیش خورشید تو باز
کفر برخاست از ره و ایمان نشست   بت پرست روم شد یزدان پرست
موج زد ناگاه دریای قبول   شد شفاعت خواه کار تو رسول
این زمان شکرانه عالم عالمت   شکر کن حق را چه جای ماتمست
منت ایزد را که در شبهای تار   کرد راه همچو خورشید آشکار
آنکه داند کرد روشن سیاه   توبه داند داد با چندین گناه
آتش توبه که چون بفروزد آن   هرچه باید جمله بر هم سوزد آن
قصه کوته میکنم این جایگاه   بودش القصه حالی عزم راه
شیخ غسل کرد و شد در خرقه باز   رفت با اصحاب خود سوی حجاز
دید از آن پس دختر ترسا بخواب   کان فتاده در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان   کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب آن گیر و خاک آن بباش   ای پلیدش کرده پاک او بباش
چون بر آمد دختر ترسا ز خواب   نور میزد در دلش آن آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب   بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتش در جان سرمستش فتاد   دست در دل زد دل از دستش فتاد
می ندانست آنکه جان بیقرار   درد رون آن چه تخم آرد ببار
کار خر افتاد و نبودش محرمی   دیده خود را در عجایب عالمی
عالمی کانجا کسی را راه نیست   گنگ باید شد زبان آگاه نیست
در زمان جلکی ناز و طرب   همچو باران زان فرو رفت ای عجب

نوحه زد جامه را بر تن درید / خاک بر سر در میان خون دوید
می ندانست آنکه در صحرا و دشت / از کدامین سوی می باید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید خوش / روی خود بر خاک می مالید خوش
زار میگفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده از هر کار باز
مرد راه چون تو بی را ره زدم / تو مزن بر من که ناآگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش / من ندانستم خطا کردم بپوش
هر چه کردم بر منی مسکین مگیر / دین پذیرفتم مرا تو در پذیر
گر بمیرم از کسی یاریت نیست / حصه از عزت بجز خواریت نیست
شیخ را اعلام دادن از درون / کامد آن دختر ز ترسایی برون
آشنایی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو / با بت خو همدم و همراز شو
شیخ حالی باز گشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتند این بسر باز از چه شد / توبه و چندین تگ و تاز از چه شد
باری دیگر عشق بازی میکنی / توبه دیگر با نمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که این بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش پی او فتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد میدیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
برهنه پا و دریده جامه چاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه روی خویش را / حیرت آورد آن بت دلریش را
چون برفت از حیرت غایت بخواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر خویش افکند او نگار / اشک می بارید چون ابر بهار

دیده

دیده بر عهد و وفای ان فکند / خویش را در زیر پای آن فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم سوخت
برفکن تو پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بروی عرضهٔ اسلام داد / غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان / اشکباران موج زن اندر میان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دل ناگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم در آمد گرد آن از هر کنار گفت
گفت ای شیخا طاقت من گشت طاق / من ندارم هیچ طاقت در فراق
میروم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
تو مرا گو تا چه خواهد شد سخن / عاجزم عفوی بکن خصمی مکن
این بگفت آن ماه دست از جان فشاند / نیم جان داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرینش جدا شد زان دریغ
قطرهٔ بود اندرین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت گشت باز
جمله چون بادی ز عالم میرویم / رفت آن و ما همه هم میرویم
این چنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
هر چه میگویند در ره ممکنست / رحمت و نومیدی و مکر ایمنست
نفس این اسرار نتواند شنود / بی نصیب گوی نتوان در ربود
این بگوش جان و دل باید شنید / نه بنقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحهٔ در ده که ماتم سخت شد

شنیدن مرغان

چو شنیدند این سخن مرغان همه / آنزمان گفتند ترک جان همه

برد سیمرغ از دل ایشان قرار / درد عشق شان یکی شد صد هزار

عزم ره کردند عزم ره بسی / ره سپردند و بایستادند چت

جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوای باید اندر حل و عقد

تا بود در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خود سری

در چنین ره چابکی باید شگرف / زانکه ره دورست و دریاها ژرف

حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد را هرچه گوید آن کنیم

ذره در خورشید والا او فتد / سایهٔ سیمرغ بر ما او فتد

بود آخر هم ازین میدان لاف / کوی ما افتد مگر تا کوه قاف

عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق اینست و بس

قرعه بر هر کس فتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود

قرعه افکندن مرغان

چو رسید اینجا سخن کم گشت هوش / جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش

چون بدست قرعه شان افتاد کار / دل گرفت از بیقراری شان قرار

قرعه افکندند بس لایق فتاد / قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد

جمله آنرا سر خود ساختند / گر همی فرمود سر می باختند

عهد کردند آنزمان کو رهبر است / هم درین ره پیشوا و سرور است

حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زان دریغی نیست یکجان نیز هم

حاکم شدن

حاکم شدن هدهد

هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان

صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه بان ماهی و ماه آمدند

چون بدیدند آن سر وادی و راه / الغیران نفیر برشد تا بماه

هیبتی زان راه بر جان اوفتاد / آتشی در جان ایشان اوفتاد

پر کشیدند آن همه یکره که / چه پر و چه بال و چه پا و چه پر

جمله دست از جان بشسته پاک باز / بار ایشان بس گران و ره دراز

بود راهی خالی السیر ای عجب / ذره نه شر و نه خیر ای عجب

بود خاموشی و آرامش درو / نه فزایش بود و نه کاهش درو

سالکی گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفت این ز عز پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / وز خروش خلق خالی دید دهر

ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو آن شمع روز

آسمانی پر نجوم آراسته / هر یکی کاری دگر را خواسته

شیخ چندانی که در صحرا بگشت / کس نمی جنبید در صحرا و دشت

شورشی در وی پدید آمد بروز / گفت یا رب در دلم افتاد سوز

با چنین درگه که بارفعت تراست / این چنین خالی ز مشتاقان چراست

هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را راه ندهد پادشاه

عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا

چون حریم عزّ ما نور افکند   غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار   تا یکی را بود از صد هزار
جمله مرغان ز بیم و هول راه   بال و پر پر خون بر آوردند آه
راه بی حد دیدند و پایان ناپدید   درد بی حد دیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو   کاسمان را پشت بشکستی درو
در بیابانی که طاوس فلک   صبح بی سنجید در وی هیچ شک
کی بود مرغ دگر را در جهان   طاقت آن را هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه   جمع گشتند آن همه یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده   جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند کای دانای راه   بی ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو پس و پیش سلیمان بوده‌ای   بر بساط ملک سلطان بوده‌ای
رسم خدمت پر بسر دانسته‌ای   موضع امن و خطر دانسته‌ای
هم فراز و شیب این ره دیده‌ای   هم بسی گرد جهان گردیده‌ای
رای ما آنست کین ساعت بنقد   چون تویی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر شوی این جایگاه   پس بسازی قوم خود را زاد راه
شرح گویی رسم و آداب ملوک   زانک نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی   می بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست   تا کنیم از جد آن عزمی درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش   بستریم این شبهت از دلهای خویش

زانک

زانک میدانیم کین راه دراز   در میان شبهه نه بر نور باز
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم   بی دل و تن پر بدان درگه نهیم

حکایة

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد   بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد   هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر   صف زدند از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم   تا کنند آن هر دو تن مقری بهم
هر دو الحان بر کشیدند آن زمان   غلغلی افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد   بی قرار آمد دل و بیهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید   کس نه با خود بود و نه بی خود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد   پرده از روی معانی باز کرد

سوال سائل اول

سائلی گفت ای ز ما برده سبق   تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جویایی و ما جویان تو راست   در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گناه آمد ز جسم و جان ما   قسم تو صافی و دردی زان ما

جواب

گفت ای سائل سلیمان را یکی   چشم افتادست بر ما یکدمی
نه بسیم این یافتم من نه بزر   هست این دولت مرا زان یک نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی   زانک کرد ابلیس این طاعت بسی

ور کسی گوید نباید طاعتی / لعنتی باید برو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها / پس مکن آن طاعت خود را بها
تو بطاعت عمر خود پی بر بسر / تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی / هرچه گویم بیشتر زان آمدی

تمثیل

گفت روزی شاه مسعود از قضا / اوفتاده بود از لشکر جدا
باد تک می راند تنها بیکسی / دید بر دریا نشسته کودکی
در بن دریا فکنده بود شست / شه سلامش کرد و در پیشش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته بود / هم دلش آغشته هم جان خسته بود
گفت ای کودک چرایی غم زده / من ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پر هنر / هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
مادری داریم بر جا مانده / سخت درویشیم و تنها مانده
از برای ماهیی هر روز دام / اندر اندازم که تا شب مقام
چون بگیرم ماهیی با صد زحیر / قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم / تا کنم انبازیی با تو بهم
گشت راضی کودک و انباز شد / شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت / لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی چو کودک دید پیش / گفت این دولت عجب دارم ز خویش
دولتی داری بغایت ای غلام / کین همه ماهی در افتادت بدام

شاه

شاه گفتا کم بیا پیش ای پسر / گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولت تو از منی اینجایگاه / زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار / طفل گفتش قسم خود کن در کنار
گفت امروز این ز هم نکنیم جدا / آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس / لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز شد / خاطر شه از پی انباز شد
رفت سرهنگی و کودک را بخواند / شه بانبازیش بر مسند نشاند
هر کسی میگفت شاها او گداست / شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد / این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبکاری سوال / کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد و شیون گذشت / زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت

خونیی را کشت شاهی در عذاب / دید آن شب صوفییی او را بخواب
در بهشت عدن خندان می گذشت / کاخرم کو خرامان می گذشت
صوفییش گفتا تو خونی بوده / دایما در سرنگونی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید / وانکه تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد بر زمی / می گذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان از دیده چشم آن پیر راه / کرد در من طرفة العینی نگاه
این همه تشریف و حد چندان دگر / یافتم از دولت آن یک نظر

هر که چشم دولتی بر وی فتاد جانش در یک دم بصد پیشی فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر از وجود خود کجا یابی خبر
گر تو بنشینی به تنهایی بسی راه نتوانی برید بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو از سر عمیا درین دریا مرو
پیر ما را بد راه امید ترا در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه بی عصاکش چون توانی برد راه
نه ترا چشمست و نه ره کوتهست پیر در راهت قلاوز ره آمدست
هر که شد در ظل صاحب دولتی نبودش در راه هرگز خجلتی
هر که او در دولتی پیوسته شد خار در دستش همه گل دسته شد

حکایة

تا یکی محمود شد سوی شکار اوفتاد از لشکر خود بر کنار
پیر مردی خارکش میراند خر خار او افتاد و وی خارید سر
دید محمودش چنان در مانده خار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود و گفتش ای بی قرار یار خواهی گفت خواهم ای سوار
گر مرا یاری کنی چه بود ازان من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکو رویت همی بینم نصیب لطف نبود از نکورویان غریب
از کرم آمد بزیر آن شهریار برد حالی دست چون گل سوی خار
بار او بر خر نهاد آن پیشواز رخش سوی لشکر خود راند باز
گفت با لشکر که پیری خارکش با خری می آید از پس بارکش

ره فرو گیرید از هر سوی او تا ببیند روی من آن روی او
لشکرش بر پیر بگرفتند راه ره نماندش پیر را تا پیش شاه
پیر با خود گفت با لاغر خری چون برم راه اینت ظالم لشکری
گرچه می ترسید چتر شاه دید هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرک میراند تا نزدیک شاه چون بدید او را خجل شد پیر راه
دید زیر چتر روی آشنا در عنایت اوفتاد و در عنا
گفت یا رب با که گویم حال خویش کرده ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ای درویش من چیست کار تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم گو مباز خویشتن را اعمی زین سان مساز
پیر مردی ام معیل و بارکش روز و شب در دشت باشم خارکش
خار بفروشم خرم نان تهی ی توانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند (ای عاجز) نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت شاها از من این ارزان مخر کم نفروشم بده همیانی زر
لشکرش گفتند ای ابله خموش این ده جو ارزد زهی ارزان فروش
پیر گفتا این ده جو ارزد ولیک زین کم افتد این خریداریست نیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد در رخ هر گونه گلزاریم نهاد
هر که خواهد کو چنین خاری خرد هر بنی خاری بدیناری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد تا چو اویی دست بر خارم نهاد
گرچه این خاریست کارزان ارزد این چون تو دست اوست صد جان ارزد این

شهریارش داد بگذر زین هزار
این حکایت ماند زیشان یادگار

سوال سایل دوم

دیگری گفتش که ای پشت سپاه
ناتوانم روی چون آرم براه

من ندارم قوت و بس عاجزم
وین چنین ره پیش ناید هرگزم

وادیی دورست و راهی مشکلش
من بمیرم در نخستین منزلش

کوههای آتشین در ره بسیست
وین چنین کاری نه کار هر کسیست

صد هزاران سر درین ره گوی شد
پس که خونها زین طلب در جوی شد

صد هزاران عقل اینجا سر نهاد
کانکه او تنها دو صد بر سر نهاد

در چنین راهی که مردان بی ریا
چادری در سر کشیدند از حیا

از من مسکین چه خیزد جز غبار
گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین
تا بکی داری دل پر بند ازین

چون ترا اینجا بکه قدر اندکیست
خواه میر و خواه نه هر دو یکیست

هست دنیا چون نجاست سربسر
خلق می میرند در وی در بدر

این طلب کر از تو وا رستی خطاست
گر بمیرم از غم این هم رواست

چون خطاها در جهان بسیار هست
یک خطایی دیگرم انگار هست

گر کسی را عشق بدنامی بود
به ز کناسی و حجامی بود

صد هزاران خلق در طراری اند
در غم این دین مرداری اند

گرم این سودا ز طراری یکیست
نوکشش گیر این مراکه عشقست

یکی ازین سودا تو دل دریا کنی
چون بطراری همه سودا کنی

گر کسی گوید عورت است این هوس
چون رسی اینجا تو چون نرسید کس

در غرور این هوس گر جان دهم
به که دل بر خانه و دکان نهم

این بسی دیدیم و بشنیدیم ها
یک نفس با خود نگردیدیم ها

کار ما از خلق بر ما شد دراز
چند ازین مستی گدایی بی نیاز

تا بریم از خود و از خلق پاک
بر نیاید جان ما از حلق پاک

مرد را این درد در خون افکند
پیر کون از پرده بیرون افکند

یکدمش با خویشتن نگذارد ها
گشتدش وانگاه خواهد خون بها

گر دهد آبیش نبود جز زهیر
ور دهد نانیش نبود جز زحیر

ور بود از ضعف عاجزتر ز مور
عشق بیش آرد برو هر لحظه زور

مرد چون افتاد در بحر خطر
کی خورد یک لقمه هرگز بی جگر

تمثیل

شیخ خرقانی به نیشابور شد
رنج راه آمد بروی رنجور شد

هفته با ژنده در کوشه
گرسنه افتاده بدنی توشه

چون برآمد هفته گفت ای الاه
گرده نانی مراکن پر براه

هاتفی گفتش برو این لحظه پاک
جمله میدان نیشابور خاک

چون برو بی خاک میدان سربسر
نیم جو زر یابی از نان تا بخر

گفت اگر جاروب و غربالم بدی
وچه نانی را چه لشکالم بدی

چون ندارم هیچ آبی بر جگر
بی جگر نانم ده و خونم مخور

هاتفی گفتش که آسان نایدت / خاک روبی کن اگر نان بایدت

پیر رفت و کرد زاری بیحساب / تا پسند جاروب و غربال آنکسی

خاک میرفت و بپایان می‌نتافت / آخرین غربال آن زر باز یافت

تا شادمان شد نفس آنگاه زر بدید / رفت سوی نانوا و نان خرید

ماکرد تا نوا نانش بهاد / شد همه غربال و جاروبش بیاد

آتشی افتاد اندر جان پیر / در تک افتاد و جاهد زو نیز

گفت چون من کیست سرگردان کنون / زر ندارم چون دهم تاوان کنون

عاقبت میرفت چون دیوانه / خویشتن را افکند در ویرانه

چون در آن ویرانه شد خوار و دژم / دید با جاروب خود غربال هم

شادمان شد پیر و گفتا ای اله / از چرا کردی جهان بر من سیاه

زهر کردی نان من بر جان همی / گو بروجان باز گیر این نان ز من

هاتفش گفتا که ای ناخوش منش / خوش نباشد هیچ نان بی نان خورش

چون نباشد بی نان تنها در کنار / در فزود هم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته / برهنه پی رفته و خلق آراسته

گفت یارب جبه ده محکم / همچو خلقان دگر کن خرم

هاتفی آواز داد و گفت هین / آفتاب گرم دارم در نشین

گفت یارب تا کیم داری عذاب / جبه بهتر بود ترا بی آفتاب

گفت رو ده روز دیگر صبر کن / تا ترا یک جبه بخشم بی سخن

چون

چون شد آن ده روز مرد سوخته / جبه آورده بر هم دوخته

صد هزاران پاره بروی بیش بود / زانک آن بخشنده بس درویش بود

مرد مجنون گفت کای دانای راز / زنده بر هم دوختی زان روز باز

در خزانه جامهای تو بسوخت / کین همه ژنده همی بایست دوخت

صد هزاران ژنده بر هم دوختی / این چنین درزی زکه آموختی

کار آسان نیست بر درگاه او / خاک می باید شدن در راه او

بس که کامد بدین درگه ز دور / گه بسوخت و گه فروخت زین نار و نور

چون پس از عمری بمقصودی رسید / این حسرت گشت و مقصودی ندید

رابعه در راه کعبه هفت سال / گشت بر پهلو زهی تاج الرجال

چون بنزدیک حرم آمد بکام / گفت آخر یافتم حجی تمام

قصد کعبه کرد روز حج کنار / شد همه عذر زنانش آشکار

بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال / راه پیمودم به پهلو هفت سال

چون بدیدم روز بازاری چنین / اوفکندی در رهم خاری چنین

یا مرا در خانه خود ده قرار / یا بنه اندر خانه خویشتن گذار

تا نباشد عاشقی چون رابعه / کی بداند قدر صاحب واقعه

تا تو می گردی درین بحر فضول / موج بر می خیزد از رد و قبول

گه زپیش کعبه چاهت میدهند / گه درون دیر راحت میدهند

گر ازین گرداب سر بیرون کنی / هر نفس جمعیتی افزون کنی

ور درین گرداب مانی مبتلا
پر ببین گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس
می‌شولد وقت تو از یک نفس

سوال سایل سوم

دیگری گفتش گنه دارم بسی
با گنه چون ره برد انجا کسی
چون مگس آلوده باشد بی‌نفاق
کی سزد سیمرغ را در کوه قاف
چون زره پیچیده تافت مرد با گناه
کی تواند یافت قرب پادشاه

جواب

گفت ای غافل مشو نومید ازو
لطف میخواه و کرم جاوید ازو
گر به آسانی بیندازی تو سپر
کار دشوارت شود ای بی‌خبر
گر بنودی مرد تایب را قبول
کی بدی هر شب برای او نزول
گر گنه کردی در توبه‌ست باز
توبه کن کین در نخواهد شد فراز
گر بدین در آیی از صدقی دمی
صد فتوحت پیش باز آید همی

حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه
توبه کرد از شرم و باز آمد براه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت
توبه بشکست و پی شهوت گرفت
مدتی دیگر ز راه افتاده بود
در همه نوعی گناه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش
وز خجالت کار شد بس مشکلش
چون بجز بی‌حاصلی بهره نداشت
خواست تا توبه کند زهره نداشت
روز و شب چون گندمی بر تابه‌ای
دل بر آتش داشت در خونابه‌ای

گر غباری در رهش بنشسته بود
خواب اشکش از او بنشسته بود
در سحرگه هاتفی آواز داد
ساز کارش داد و کارش ساز داد
گفت می‌گوید خداوند جهان
چون تو اول توبه کردی ای فلان
عفو کردم توبه بپذیرفتمت
می‌توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک
دادمت مهلت نکشتم خشمناک
ور چنانست این زمان ای بی‌خبر
آرزوی تو که باز آیی دگر
باز آی آخر که در بگشاده‌ایم
تو غرامت کرده ما استاده‌ایم

حکایت

یک شبی روح الامین در سدره بود
بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
بنده‌ای گفت این زمان میخواندش
می‌ندانم تا کسی میداندش
این قدر دانم که عالی بنده‌ایست
نفس او مرده‌ست و او دل زنده‌ایست
خواست تا بشناسد او را آن زمان
در نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت
نه ز کوهش باز دید و نه ز دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب
همچنان لبیک می‌آمد خطاب
از کمال غیرت او را پر بگشت
بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا
سوی او آخر مرا راهی نمای
حق تعالی گفت عزم روم کن
در میان دیر او معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار
کان زمان میخواند بت را زار زار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش
سوی حضرت باز آمد در خروش



پس زبان بگشاد و گفت ای بی نیاز — پرده کن در پیش من زین راز باز
اگر در دیر بی کند بت را خطاب — تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه — بی ندانستن غلط کرده ست راه
گر ز غفلت او غلط کرد آن سقط — من چو بی دانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه — لطف ما خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش بر گشاد — در خدا گفتن زبانش بر گشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است — کانچ اینجا میرود بی علت است
گر بدین درگه نداری هیچ تو — هیچ نیست افکنده گیر هیچ تو
نه همه زهد مسلم می خرند — هیچ بر درگاه ما هم می خرند

حکایت

صوفیی می‌رفت در بغداد زود — در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی — می فروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور — میدهی هیچی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانه ای پر هوس — کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی در آی — یک قدم زانجا که هستی برتر آی
تا بهیچی ما بسی چیزت دهیم — ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته — جمله ذرات شد دریافته
رحمت او بین که با پیغامبری — در عتاب آمد برای کافری

حکایت

چون بمرد

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه — نعش می بردند تا بوتش براه
زاهدی چون دیدش کرد احتراز — تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب — در بهشت و روی همچون آفتاب
مرد زاهد گفت آخر ای غلام — از کجا آوردی آخر این مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه — پای تا فرق سیاه بودی همه
گفت از بی رحمی تو کرده کار — کرد رحمت بر من آشفته کار
عشقبازی بین که حکمت می کند — می کند انکار و رحمت می کند
حکمت آن در شب چون پر زاغ — میفرستد کودکی را با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو — کان چراغ آن بکش برخیز رو
می بگیرد طفل را در رهگذر — کز چه کشتی این چراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل را اندر حساب — می کند با آن بصد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی — حکمتش را عشقبازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام — لاجرم خود این چنین آمد مدام
ذره ذره آن صد هزاران حکمت است — قطره قطره را حصه بحر رحمت است
روز و شب این هفت پرگار ای پسر — از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست — خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند — جزو و کل غرق وجودت کرده اند
از حقارت سوی خود بنگر بسی — زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
بر برابر صبوحی ز آب و گل — خویش را عاجز مکن در عین ذل

کل چون تافت جزوت شد پدید — جان تو بشتافت هصوت شد پدید

نیست تن از جان جدا عضو از وست — نیست جان از دل جدا جزوی از وست

چون عدد نبود درین راه احد — جزو و کل گفتن نباشد تا ابد

صد هزاران ابر رحمت فوق تو — می ببارد تا فزاید شوق تو

چون در آید وقت فتنهای کل — از برای تست خلعتهای کل

هرچه صد چندان ملایک کرده اند — از پی تو بر فلک کرده اند

جمله طاعات ایشان کرده کار — بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حق تعالی گفت قارون زار زار — خواند ای موسی ترا هفتاد بار

تو ندادی هیچ بار او را جواب — گر بزاری یک ره کردی خطاب

بیخ شرک از جان او بر کندیی — خلعت دین بر بپرش افکندیی

کردی ای موسی بصد دردش هلاک — خاک پاره دش پر فرو دادی بخاک

گر تو او را آفریده بودیی — در عذابش ارمیده بودیی

الکی بودیی رحمان رحمت کند — اهل نعمت را ولی نعمت کند

هست این دریای فضلش بی دریغ — در بوا و جسوم ها یک اشک میغ

هر کرا باشد چنان بخشایشی — کی نگیرد از ازان الایشی

هر که او عیب گنهکاران کند — خویش را از خیل جباران کند

صد هزاران ابر رحمت فوق تو — می بباره تا فزاید شوق تو

چون در آید وقت رفتنهای کل — از برای تست خلعتهای کل

هرچه چندانی ملایک کرده اند — از پی تو بر فلک کرده اند

جمله طاعات ایشان کرد کار — بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز — چون زهیبت خلق افتد در گریز

عاصیان و غافلان را از گناه — روسیاه کرده بیک ساعت سیاه

خلق دنیا سر بسر حیران مانده — هر یک از نوعی پریشان مانده

حق تعالی از زمین تا نه فلک — صد هزاران سال طاعت از ملک

پاک بستاند همه از لطف پاک — وافکند اندر پی این مشت خاک

از ملایک بانگ خیزد کای اله / از چه بر ما میزندان این قوم راه
حق تعالی گوید ای روحانیان / چون شما را نیست زین سود و زیان
خاکیان را کار می گردد تمام / نان برای گرسنه باید مدام

سؤال سائل چهارم

یکی گفتش مخنث گه بهم / در زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست / گاه هست و نیست گاهی نیست هست
گاه نفسم در خرابات افکند / گاه جانم در مناجات افکند
گر بود تا بنگرد دیو از رهم / گه فرشته باز آرد تا کهم
من میان هر دو حیران مانده / چون کنم در چاه و زندان مانده

جواب

پیر پرسش گفت کای حیران راه / بر همه کس این چنین است حکم شاه
این خصایل باشد اندر هر کسی / زانکه بود یک صفت بود بسی
گر همه بودی موافق از نخست / انبیا را کی شدی بعثی درست
چون بود در طاعت دل بستگی / با صلاح آید بعد آهستگی
تا نگند گرد عروسا پر کشی / تن فرو ندهد بآرام و خوشی
ای تنور پستان غفلت جای تو / کرده مطلوب ز چیزها پای تو
اشک چون شنگرف و زنگار دست / سیر خوردن چیست زنگار دست
چون تو دایم نفس سگ را پروری / بس نیاید از مخنث گوهری

تمثیل

کم شد از بغداد شبلی چند گاه / پس بسوی او کجا می برد راه
تا بجستندش بهر موضع بسی / در مخنث خانه دیدش کسی
در میان آن گروه بی ادب / چشم تر بنشسته بود و خشک لب
سائلی گفت ای بزرگ رازجوی / این چه جای تست آخر باز گوی
گفت این قومند چون تر دامنی / در ره دنیا نه مردی نه زنی
من چو ایشانم ولی در راه دین / نه زنی در دین نه مردی چند ازین
گم شدم در نامردی خویش / شرم میدارم من از مردی خویش
هر که جان خویش را آگاه کرد / ریش را دستار خوان راه کرد
همچو مردان ذل خود کرد اختیار / گرد بر استان دکان عزت نثار
گر تو بیش آیی ز مویی در نظر / خویشتن را از بتی باشی بتر
گر تو حق را بنده ای بی شکر باش / ور تو مرد ایزدی آزاد باش
چون ترا صد بت بود در زیر دلق / می نمایی خویشتن را صوفی بخلق
ای مخنث جامه و مردان مدار / خویش را زین بیش سرگردان مدار

حکایت ۲

در خصومت آمدند و در قضا / دو مرقع پوش در دارالقضا
قاضی ایشان را بکنجی باز برد / گفت صوفی را نباشد جنگ ساز
جامه تسلیم در بر کرده آید / این خصومت از چه در بر کرده اید
گر شما هستید اهل جنگ و کین / این لباس از بر بیندازید هین
ور شما این جامه را اهل آمدید / در خصومت از سر جهل آمدید

من که قاضی‌ام نه مرد معنوی   زین مرقع شرم میدارم قوی
مرد را بر فرق مقنع داشتن   به بود زین سان مرقع داشتن
چون تو نه مردی نه زن در راه عشق   کی توانی کرد حل اسرار عشق
گر تو بر هر راه عشقی مبتلا   بر فکن پس تا توانی از بلا
گر بدعوی عزم این میدان کنی   پس دهی بر باد و ترک جان کنی
پس بدعوی بیش ازین مفراز تو   تا برسوایی غانی باش تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار   مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چو خبر آمد ز عشقش شاه را   خواند حالی عاشق گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار   از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا بترک شهر واین کشور بگوی   ورنه در عشقم بترک سر بگوی
با تو گفتم کار تو یکبارگی   سر بریدن خواهی یا آوارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار   کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بیخویشتن   شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بی گناه   از چه سر ببریدنش فرمود شاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود   در طریق عشق ما صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار   سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که سر بروی به از جانان بود   عشق ورزیدن برو تاوان بود
گر زدی او سر بریدن خواستی   شهریار از مملکت بر خاستی

بر میان

بر میان بستی کمر در پیش او   خسرو عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق مدعی دار بود   سر بریدن سازدش ناچار بود
هر که در غم پر سر دارد او   مدعیست و دامن تر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ   کم زند در عشق ما لاف دروغ

سؤال سایل پنجم

دیگری گفتش که نفسم دشمن است   چون روم راهی که همره رهزن است
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم   می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا   وآشنا نیست این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده‌ام زین بی وفا   تا چرا می او فتد در آشنا

جواب

[illegible] از راه صواب او را جواب   داد و گفت ای کرده مست خوش خواب
ای سگی اندر حوالت کرده خوش   همچو خاکی پایمالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعور است   هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت اما دروغ   از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود   گر دروغی این چنین فربه شود
بود در اول همه بیحاصلی   کودکی و بی دلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی   وز جوانی شعبه دیوانگی
بود چه پیری که آخر بود کار   جان خرف در مانده تن گشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته   کی شود این نفس سگ پیراسته

چون ز اول تا به آخر غافلیست — حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی — بندگی سگ کند آخر کسی
صد هزاران دل بمرد از غم همی — واین سگ کافر نمی میرد دمی

تمثیل

یافت مردی گورکن عمری دراز — سایلی گفتش که چیزی گو تو باز
تا چو عمری گور کندی در مغاک — چه عجایب دیده در زیر خاک
گفت این دیدم عجایب حسب حال — کین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد — یک دم فرمان یک طاعت نبرد

حکایت

یکشبی عباسه گفت ای کامران — این جهان گر پر شود از کافران
پس همه از کافران پر فضول — از پی صدیقی کنند ایمان قبول
این تواند بود اما آمدند — انبیا این صد هزار و بیست اند
تا شود این نفس کافر یک زمان — یا مسلمان یا بمیرد یک زمان
این نیارستند کرد و این روایت — در میان چندین تفاوت از چه خاست
ما همه در حکم نفس کافریم — در درون خویش کافر پروریم
هر که این سگ را بمردی کرد بند — در دو عالم شیر آرد در کمند
وانکه این سگ را زبون خویش کرد — گرد گشتش در نیابد هیچ مرد
هر که این سگ را کند بند گران — خاک او بهتر ز خون دیگران

حکایت

ژنده پوش

ژنده پوشیده یکی شد مرد راه — ناگهان او را بدید آن پادشاه
گفت من بهتر یا تو هان ای ژنده پوش — پیر گفت ای بی خرد تن زن خموش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست — کانک او خود را ستود آگاه نیست
لیک چون شد واجبم چون من یکی — به ز چون تو صد هزاران بی شکی
زانک جانت ذوق دین نشناخته — نفس تو از تو خری برساخته
واکنی بر تو نشسته ای امیر — تو شده در زیر بار او اسیر
بهر پرت افسار کرده روز و شب — تو بمانده در طلب
هر چه فرماید ترا ای هیچ کس — کام و ناکام آن توانی کرد بس
ای گرفته با سگ نفس خویش — در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب تو ان آتش شهوت ببرده — از دلت نور و زتن قوت ببرد
تیرگی دیده و گریهٔ گوش را — پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چندین سپاه و لشکرند — پیر پیر میر اجل را چاکرند
روز و شب پیوسته لشکر میرسید — یعنی از پس میر ما در میرسید
چون درآید از همه سوی سپاه — هم تو باز افتی و هم نفست ز راه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی — عشق با او بهم برساختی
پای بست عشق او آمدی — زیردست قدرت او آمدی
چون درآید گرد تو شاه و حشم — تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
گر هم اینجا جدا خواهید شد — پس بفرقت مبتلا خواهید شد
هم مگر با هم اینجا کم رسید — زانک در دوزخ بسی با هم رسید

حکایت

آن دو روبه چون بهم همسر شدند — پس بعشرت جفت یکدیگر شدند

خسروی در دشت رفت با یوز و باز — آن دو روبه را ز هم افکند باز

ماده می‌پرسید از نر کای رخنه جوی — ما کجا با هم رسیم آخر بگوی

گفت گر ما را بود از عمر بهر — در دکان پوستین دوزان شهر

سوال سائل ششم

دیگری گفتش که ابلیس از غرور — راه بر من میزند وقت حضور

من چو با او بر نیایم بزور — در دلم از غبن او افتاد شور

چون کنم کز وی بجایی باشدم — [illegible] معنی جایی باشدم

جواب

گفت تا در پیش تست این تن بکی — ماز برق ابلیس بگریزد بتک

عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست — در تو یک یک آرزو ابلیس تست

گر بکشی یک آرزوی خود تمام — در تو صد ابلیس زاید والسلام

گلخن دنیا که زندان آمدست — پر بپیر اقطاع شیطان آمدست

دست از اقطاع او کوتاه دار — تا نباشد هیچ کس را با تو کار

تمثیل

غافلی شد پیش آن صاحب جلد — کرد از ابلیس بسیاری گله

گفت ابلیسم زد از تلبیس راه — کرد دین بر من بطراری تباه

مرد گفتش ای جوانمرد عزیز — آمده بد پیش ازین ابلیس نیز

گلی

مشتکی بود از تو و آزرده بود — خاک از ظلم تو بر سر کرده بود

گفت دنیا جمله اقطاع منست — مرد ما نیست آنک دنیا دشمن است

تو بگو او را که عزم راه کن — دست از اقطاع من کوتاه کن

من برخش پی کنم آهنگ سخت — زانک در دنیای من زد چنگ سخت

هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام — نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت

مالک دینار را گفت آن عزیز — من ندانم حال خود چونی تو نیز

گفت بر خوان خدا نان میخورم — پس همه فرمان شیطان میبرم

دیو تب از ره برد و لاحولیت نیست — وز مسلمانی بجز قولیت نیست

در غم دنیا گرفتار آمدی — خاک بر فرقت که مردار آمدی

گر ترا گفتم که دنیا کن نثار — این زمانی گومیت محکم بدار

چون بدو داری همه دولت که هست — کی توانی دادنش آسان ز دست

ای ز غفلت غرقهٔ دریای راز — می ندانی کز چه بی مانی تو باز

هر دو عالم در لباس تعزیت — اشک می بارند و تو در معصیت

حب دنیا ذوق ایمانت ببرد — آرزو و آز تو جانت ببرد

هست دنیا آشیان حرص و آز — مانده از فرعون و از نمرود باز

گاه قارون کرده پی بگذاشته — گاه فرعونش ببندت داشته

حق تعالی گفت لاشی نام او — تو چنین آویخته در دام او

هیچ این دنیای دون تا کی ترا — لاشی و نابوده زین لاشی ترا

تو بمانده روز و شب حیران و مست | تا دهد یک ذره این لاشی دست
هر که در یک ذره لاشی کم بود | کی بود ممکن که او مردم بود
هر کرا بکست در لاشی دم | او بود کالبد ره از لاشی کم
کار دنیا چیست بی کاری همه | چیست بی کاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته | هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز | شیر مردی گر ازو گیر پی گریز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز | ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست | سوختن را شاید آن مغرور پست
این همه آتش ترا در پیش و پس | نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
در نگر تا چیست جای آن ترا | کین چنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

خواجهٔ گفت اندر وقت نماز | کای خدا رحمت کن و کارم بساز
این سخن دیوانهٔ بشنود ازو | گفت رحمت می بپوشی زود ازو
تو زنان خود نگنجی در جهان | بی خرابی از تکبر هر زمان
منظری پر سر بر فلک افراشته | چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست | رحمت اینجا کی بود بر پرده راست
نیک بنگر تا تو با این جمله کار | جای رحمت داری آخر شرم دار
گر چو من یک گرده قسمت داریی | آنگهی تو جای رحمت داریی
تا نگردانی ز ملک و مال روی | یک نفس ننمایدت این حال روی

روی

روی این ساعت بگردان از همه | تا شوی فارغ چو مردان از همه

حکایة

پاک دینی گفت مشتی حیله جوی | مرده را در نزع گردانند روی
پیش ازین آن پنجه را بر دوام | روی می بایست گردیدن مدام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود | روی چون اکنون بگردانی چه سود
هر کرا آن لحظه گردانند روی | او جنب میرد تو زو پاکی مجوی

سوال سایل معنی

دیگری گفتش که من زر دوستم | عشق زر چون مغز شد در پوستم
تا مرا چون گل زری نبود بدست | همچو گل خندان نه بتوانم نشست
عشق دنیا و زر دنیا مرا | کرد پر دعوی و بی معنی مرا

جواب

گفت ای بر صورتی حیران شده | از دل صبح صفت پنهان شده
روز و شب چون روز کوری مانده | بستهٔ صورت چو موری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ | چیست صورت اصل صورت هیچ هیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ | تو چو طفلی مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار | بت بود در خاکش افکن زینهار
زر اگر جایی بغایت در خورست | هم برای قفل فرج استرست
نه کسی ما کز زر تو یادیی | نه ترا هم نیز برخورداریی
گر تو یک جو زر دهی درویش را | گاه او را خوش خوری که خویش را

سلطان که هم جان در وی رنج
رنج شت اما ... سری ارزو

نه چو عمر و چو زیدت بایدت / کر جوی بد هی چندی بایدت
تو بپشتی رزی با خلق دوبیت / داغ پهلوی تو بر پشتی اوست
ما نو مزد دکان می بایدت / چه دکان ای مرد جان می بایدت
جان شیرینت شده عمر عزیز / تا در آمد از دکانت یک پشیز
ای همه هیچی بهیچی داده تو / پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک جرمم هست تا در زیر دار / نو دبانت از زیر بکشد دون کار
غرق دنیایی بباید دینت نیز / دین بنیزت دست ندهد ای عزیز
تو فراغت جوئی اندر مشغله / چون نیاید دو قو اتفقد و لو له
لفقد کن چیزی که داری چار سوا / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هر چه هست آن ترک پی باید گرفت / زانکه هم جان ترک می باید گرفت
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت / مال و ملک این جهان نتوان گذاشت
کو پلاسی خواجگی هست آمدست / آن پلاسی بند ... آمدست
آن پلاس خود بپوش ای حق شناس / تا یکی از تزویر با حق هم پلاس
گر نه سوزی آن پلاس اینجا زبیم / کی رهی فردا ز بهتان ای کلیم
هر که صید پای او شد وای او / کم شود در وای سپید تا پای او
واو دو حرف آمد الف واو ای غلام / هر دو را در خاک و خون بینی مدام
واو را بینی در میان خون قرار / پس الف را بین میان خاک خوار

تمثیل

نو مریدی داشت اندک مایه زر / کرد پنهان آن زر از شیخ خود مگر

شیخ

شیخ میدانست و چیزی می نگفت / همچنان می داشت آن زر در نهفت
آن مرید راه و پیر را معبر / هر دو می رفتند با هم در سفر
وادیی شان پیش آمد بس سیاه / واشکارا شد در آن وادی دو راه
مرد می ترسید زانکش بود زر / مرد را دیوانه کند بس زود زر
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه / در کدامین ره رویم اینجایگاه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست / پس بهر راهی که خواهی رو رواست
تو نمی دانی که چون اسوز پیک / راه زن بگریزد از عریان بتنگ
گر کسی را جهت گیرد بیم او / دیو بگریزد بتنگ از بیم او
در حساب یک جوی زر از حرام / موی بشکافی بطراری مدام
باز در دین چون خر لنگ آید او / دست زیر سنگ و بی سنگ آید او
چون بطراری رسد سلطان بود / چون بدین داری رسد حیران بود
هر کرا از زر ره بزد گمره بماند / پای بسته در درون چه بماند
یوسفی پرهیز کن زین چاه ژرف / دم مزن کین چاه دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته ای کز هیچ کس نشنیده ای / تو کسی نه خوانده و نه دیده ای
آن ترا از خویشتن روشن شدست / آن بگو کز شوق جان من شدست
رابعه گفتش که ای شیخ زمان / چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوش دل شدم / دو درست سیم آمد حاصلم

هردو بگرفتم بیک دست ان زمان این درین دستم گرفتم ان دران
زانک ترسیدم که چون شد سیم جفت راه زن گردد فرو نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست ارد جوی از زر حرام چون بدست ارد بمیرد والسلام
وارث او را بود ان زر حلال او بماند در غم و در زر وبال
ای بزر سیمرغ را بفروخته دل ز عشق زر چو شمع افروخته
چون درین ره می‌نگنجد موی زر نیستت پس گنج گنج و روی زر
گر قدم در ره نهی ای همچو مور از پر موی بگیرندت بزور
چون پر موی محابا روی نیست هیچ کس را زهره این کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود و او همدم بس است گر نباشد همدم حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش اواز بود زیر گل اواز او صد ناز بود
یافت زاهد از خوش اوازی او اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغامبر ان روزگار وحی کرد و گفت با ان مرد کار
می بباید گفت کاخر ای عجب این همه طاعت که کردی روز و شب
سالها از شوق می افروختی تا بمرغی اخرم بفروختی

کرچه

گرچه بود ان مرغ زیرک از کمال بانگ مرغ کرد اخر در جوال
من ترا بخریده و اموخته تو زنا ابلی مرا بفروخته
من خریدار توام بفروختیم نا وفاداری ز تو اموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش همدمت مائیم بی همدم مباش

سؤال سایل هشتم

دیگری گفتش دلم در اتش است زانک زاد بوم من جایی خوش است
هست قصری زرنگار و دلگشای خلق را نظارهٔ او جان فزای
عالم شادی مرا حاصل ازو چون توانم برگرفتن دل ازو
شاه مرغانم در ان قصر بلند چون کنم اخر درین وادی گزند
شهریاری چون دهم کلی ز دست چون کنم بی ان چنان قصری نشست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم تا گزیند در سقر داغ الم

جواب

گفت ای دون همت نامرد تو سگ نهٔ گلخن چه خواهی کرد تو
گلخن این جملهٔ دنیاست دون قصر تو چند است ازین گلخن کنون
قصر تو گر خلد و جنت امده است با اجل زندان و محنت امده است
گر نبودی مرگ را بر خلق دست لایق امدی درین منزل نشست

تمثیل

شهریاری کرد قصری زرنگار خرج شد دینار بروی صد هزار
چون شد ان قصر بهشت اسا تمام پس گرفت از فرش و ارایش نظام

تمثیل

هر کسی می آمدند از هر دیار   پیش خدمت با طبقهای نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند   پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال   هیچ باقی هست در حسن و کمال
هر یکی گفتند در روی زمین   کس ندیدست و نه بیند این چنین
زاهدی برجست و گفت این یک بخت   رخنه ماندست و آن عیبیست سخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب   تحفه دادی قصر فردوسش ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنهٔ   بی بر انگیزی تو جاهل فتنهٔ
زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز   رخنه هست آن ز عزرائیل باز
بود کان رخنه توانی کرد سخت   ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه آن قصریست خرم چون بهشت   مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست و هست این جای زشت   لیک باقی نیست این را حیله چیست
از سرای و قصر خود چندین مناز   رخش کبر و سرکشی چندین متاز
گر کسی از خواجگی و جای تو   با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازارگانی آشفته کار   از پی عجبی سرایی زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام   دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب   تا سرای او ببینند ای عجب
روز دعوت مرد نیز خود می دوید   از قضا دیوانهٔ را او بدید
گفت خواهم کین زمان آیم تنگ   بر سرای تو روم ای خام رگ

لیک

لیک مشغولم مرا معذور دار   این بگفت و گفت رخصت دور دار

حکایت

دیدهٔ آن عنکبوت بیقرار   در خیالی می گذارد روزگار
پیش گیرد وهم دور اندیش را   خانهٔ سازد ز کنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس   تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون   برمکد از عرق آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه   قوت خود سازد ازو تا دیرگاه
ناگهی بینی که آن صاحب سرای   چوب اندر دست بشتابد ز پای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس   جمله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا و آنک در وی ساخت قوت   چون مگس وان خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت   گم شود تا چشم بر هم آیدت
گر بشاهی سرفرازی میکنی   طفل راهی پرده بازی میکنی
ملک مطلب گر نخواهی مغز خر   ملک گاوان را دهند ای بیخبر
هر که از کوس و علم درویش نیست   هست او کان بانگ و بادی بیش نیست
هست بادی در علم در کوس بانگ   باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
ابلق بیهودگی چندین متاز   در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر برکشیدند از پلنگ   در کشند از نفس تو هم بی درنگ
چون محال آمد پدیدار آمدن   کم شدن به یا نکوسار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت   سر بنه تا کی ز بازی کردنت

حکایت

یا بنه پیر پروری چندین مکن ... یا نه پیر بازی بنه در پیر مکن

ای سرا و باغ تو زندان تو ... خان و مان تو بلای جان تو

در گذر زین خاکدان پر غرور ... چند پیمایی جهان پر غرور

چشم همت بر گشاده ره ببین ... پس قدم در ره نه و درگه ببین

چون رسانیدی بدان درگاه جان ... خود نگنجی تو ز غیرت در جهان

حکایت

از پس تابوت می شد بیقرار ... شکوه آری وانگهی میگفت زار

کای جهان نا دیده من چون شدی ... هیچ نا دیده جهان بیرون شدی

نیک دلی چون آن شنیدی و کار دید ... گفت صد باره جهان انگار دید

گر جهان از پیش خواهی برد تو ... همچنان نا دیده خواهی مرد تو

تا پدر دادی تو از نفس خسیس ... در نجاست گم شد این جان عزیز نفیس

حکایت

عود می سوخت آن یکی غافل پسی ... آخ میزد از خوشی آنجا کسی

مرد را گفت ای عزیز نامدار ... تا تو آخ گفتی بسوخت این عود زار

تا که تو نظاره عالم کنی ... عمر شد یکی درد را مرهم کنی

سؤال سایل نهم

دیگری گفتش که ای مرغ بلند ... عشق دلبندی مرا کردست بند

عشق او آمد مرا در پیش گرد ... عقل من بر بود و کار خویش کرد

شد خیال روی او ره زن مرا ... و آتشی زد در همه خرمن مرا

کسی یکمر

یکنفس بی او نمی یابم قرار ... کو نماید چهره گون زان نگار

چون دلم از پس بود از خون خویش ... راه چون گیرم من سرگشته پیش

وادیی در پیش می باید گرفت ... صد بلا بر خویش می باید گرفت

من زمانی بی رخ آن ماه روی ... کی توانم بود هرگز راه جوی

دره من از دست درمان در گذشت ... کار من از کفر و ایمان در گذشت

کفر من ایمان من از عشق اوست ... آتشی در جان من از عشق اوست

گر ندادم من درین اندوه کس ... همدمم در عشق او اندوه بس

خاک را هم غرقه در خون چون کنم ... کار من اینست اکنون چون کنم

جواب

گفت ای در بند صورت مانده ... پای تا سر در کدورت مانده

هر جمالی را که نقصانی بود ... مرد را آن عشق تاوانی بود

هر جمالی کان نباشد بی زوال ... کفر باشد مست گشتن زان جمال

صورتی از خلط واز خون ساخته ... کرده نام او مه ناکاسته

گر شود آن خلط وان خون کم ازو ... زشت تر نبود درین عالم ازو

گر بر افتد پرده از پیشان کار ... نه بهی دیار ماند نه دیار

محو گردد صورت آفاق کل ... عزتها کلی بدل گردد بذل

دوستی صورتی کان مختصر ... دشمنی گردد همه با یکدگر

هرچه نه این دوستی ره گیردت ... بس پشیمانی که ناگه گیردت

تمثیل

دردمندی پیش شبلی می‌گریست	شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من	کز جمالش زنده بودی جان من
دی بمرد و من بمیرم از غمش	شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا چون دلت بی‌خویش ازینست	این چه غم باشد سزایت بیش ازینست
دوستی دیگر گزین ای بار تو	کو نمیرد چون بمیرد زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد	دوستی او غم جان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا	او از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون ز دست	وا او از آن حیرت کند در خون نشست

حکایت

تاجری مالی و ملکی چند داشت	یک کنیزک با دو لب چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد	بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجه را و بیقرار	می خریدش باز افزون از هزار
ز آرزوی او جگر می سوختش	خواجه او باز می نفروختش
رفت مرد اندر میان کوه مدام	خاک بر سر می فشاندی بر دوام
زار می گفتی که این داغم بس است	وین چنین داغی سزای آنکس است
کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت	دلبر خود را بدینارش فروخت
روز بازاری چنین آراسته	تو زبان خویش را بر خاسته
هر نفس ز انفاس عمرت گوهریست	سوی حق هر ذره‌ات رهبریست
از قدم تا فرق نعمتهاء اوست	عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست

تا بدانی

تا بدانی کز که دور افتاده‌ای	در جدایی بس صبور افتاده‌ای
حق ترا پرورده در صد عز و ناز	تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت

خسروی می رفت در دشت شکار	گفت ای سگبان پیک تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته	وز حریرش جل زیبا دوخته
از گهر طوق مرصع ساخته	طوق را در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دست ابرنجنش	رشتهٔ ابریشمی در گردنش
شاه آن سگ را پی خود گرفت	رشتهٔ آن سگ بدست خود گرفت
شاه می شد در قفاش آن سگ دوان	در ره پیک بود لختی استخوان
سگ نمی شد کاستخوان افتاده بود	ننگرست آن شاه سگ استاده بود
آتش غیرت چنان در شاه زد	کاتشی اندر پیک گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه	سوی غیری چون توانکردن نگاه
رشته را بگسست و گفتا این زمان	پر دمید این بی ادب را در جهان
گو نخوردی سوزن آن سگ صد هزار	بهترش بودی که بی آن رشته کار
مرد سگبان گفت اگر این راستست	جملهٔ اندام سگ آراستست
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست	اطلس و زر و گهر بس پربهاست
شاه گفتا همچنان بگذار و رو	دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین	خویش را آراسته بیند چنین
یادش آید کآشنایی یافتست	وز چو من شاهی جدایی یافتست

[illegible marginal notes]

ای دل اول اشنایی یافته … واخر از غفلت جدایی یافته

پای در عشق حقیقی نه مدام … نوش کن با اژدهامردانه جام

زانک اینجا پای دار اژدهاست … عاشقان را پیر بریدن خون بهاست

انجه جان مرد را شوری دهد … اژدها را صورت موری دهد

دوازده حکایت

مقتدای دین جنید ان بحر ژرف … یکشبی می گفت در بغدا د حرف

حرفهایی کز بلندی اسمانش … سرنهادی تشنه لب بر استانش

داشت بس برنا جنید راپسر … همچو خورشیدی یکی زیبا پسر

پسر بریدند ان پسر را زار زار … پس بیان جمع افکند ند خوار

چون بدید ان پیر جنید پاک باز … دم نزد زان جمع را ول داد باز

گفت ان دیکی که امشب بس عظیم … برنهادم پسر در اپسرا در قدیم

در چنان بحری بود دایم چنین … هم بود زین بیش وکم ناید ازین

سوال یازدهم

دیکری گفتش که می ترسم ز مرگ … وادیی دورست ومن بی زاد وبرگ

این چنین کز مرگ می ترسد دلم … جان براید در نخستین منزلم

گرنهم پیر اجل را کار و بار … چون اجل اید بمیرم زار زار

هرکه یافت اورا اجل یک تیغ زد … هم قلم شد تیغ وهم دستش بزد

ای دریغا کز جهان دست وتیغ … جز دریغی نیست در دست ای دریغ

جواب

[illegible marginal notes]

پیر گفتش ای ضعیف ناتوان … چند خواهی ماند مشتی استخوان

استخوانی چند بر هم یافته … مغز را در استخوان بگداخته

تو نمیدانی که عمرت بیش وکم … چیست باقی از دو دم تا کی زدم

تو نمیدانی که هر کو زاد مرد … شد بخاک و هرچه بودش باد برد

هم برای مردنت پرورده اند … هم برای بردنت اورده اند

ست گردون همچو طشتی پرنگون … وز شفق این طشت هر شب پر ز خون

گر تو الوده وگر پاک امدی … قطرهٔ ابی که با خاک امدی

گر تو عمری در جهان فرمان دهی … هم بمیری هم بزاری جان دهی

گر بسی عزت دهند اندر جهان … هم بسوزی هم بمیری در جهان

تمثیل

ست ققنس طرفه مرغی دلستان … موضع ان مرغ در هندوستان

سخت منقاری عجب دارد دراز … همچو نی در وی بسی سوراخ باز

قرب صد سوراخ در منقار اوست … نیست جفتش فرد بودن کار اوست

ست در هر ثقبه اوازی دگر … زیر هر اواز او رازی دگر

چون بهر ثقبه بنالد زار زار … مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار

جمله درندگان خامش شوند … در خوشی بانگ او بیهش شوند

در غش ان روز از خون چکد … پیش او بسیار میرد جانور

جمله از زاری او حیران شوند … بعضی از بی قوتی بی جان شوند

بس عجب روزی بود ان روز او … خون چکد از نالهٔ جانسوز او

تا که چون عمرش رسد با یک نفس
بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او
بعد ازان آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی
پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند
بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون نماند ذره‌ای اخگر پدید
ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند
از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد
کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند
هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سرگشته در سالی هزار
صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود
بی ولد بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت
محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون داد داد
آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل
کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست
وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و عاجزست
گردن او را نرم کردن لازمست
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد
سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت

پیش تابوت پدر می‌شد پسر
انکی بارید و می‌خارید سر
این چنین کاکنون دل من گشت ریش
هرگزم نامد بعمر خویش پیش

صوفی گفت انک او بودت پدر
هرگزش این روز هم نامد بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد
کار پس مشکل پدر را اوفتاد
ای بدنیا بی سر و پا آمده
باد در کف خاک پیما آمده
گر بصدر مملکت خواهی نشست
هم بخواهی رفت جز بادی بدست
گر بود از تلخی مرگت خبر
جان شیرینت شود زیر و زبر

حکایت

خورد عیسی آب از جوی خوشاب
بود طعم آب خوشتر از گلاب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت
عیسی از خم نیز آب خورد و رفت
شد ازان آب آنکهی تلخش دهان
بازگردید و عجایب ماند ازان
گفت یا رب آب خم هست آب جوی
هر دو یک آبست سر این بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین
وان دگر شیرین ترست از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن
گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من باری هزار
گشته ام هم کوزه هم خم هم طغار
گر کنندم چون هزاران بار نیز
نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین
آب من زانست ناشیرین چنین
آخر ای غافل ز من بنیوش راز
بیش ازین خود را ز غفلت خم مساز
خویش را گم کرده‌ای را زجوی
پیش ازان کت جان براید باز جوی
گر نیابی زنده خود را باز نو
چون بمیری کی شناسی راز تو
نه بهشیاری ترا از خود خبر
نه برون بر وجودت هیچ اثر

زنده‌ئی نابوده مردم گم شده / باد مردم لیک نامردم شده
صدهزاران پرده این درویش را / پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد / بود شاگردی بگفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم / در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ای غلام / دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز / چون نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر / یکسر مویم نبود از من خبر

سوال یازدهم

دیگری گفتش که ای نیک اعتقاد / بر نیامد یک دم از من بر مراد
جمله عمرم چو در غم مانده‌ام / مستمند کوی عالم بوده‌ام
بر دل پر خون ما چندان غم است / کز غم هر ذره در ماتم است
دایما حیران و عاجز بوده‌ام / کافرم گر شاد هرگز بوده‌ام
مانده‌ام زین جمله غم در خویش من / بو سپری چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندینی غم ام / زین سفر بودی دل پر خرم ام
لیک چون دل هست با خون چون کنم / با تو گفتم حال اکنون چون کنم

جواب

گفت ای مغرور شیدا آمده / پای تا سر غرق سودا آمده
نامرادی و مراد این جهان / تا نه بینی بگذرد در یک زمان

هرچه

هرچه آن در گیتی است بی بگذرد / عمر بی آن یک نفس پی بگذرد
چون جهان بی بگذرد بگذر تو نیز / ترک او گیر و بده منکر تو نیز
زانکه هر چیزی که او پاینده نیست / هر که دل بندد درو دل زنده نیست

حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت / چون به شربت نیست هرگز رغبتت
داد آن صالح روانی از صواب / از پی حد بی مرو را این جواب
گفت هر کی ایستاده بیم بر زبد / تا که شربت باز گیرد زود تر
با چنین مرگی موکل بر سرم / زهر می باشد اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود / این زهر جلابی بود کاتش بود
هرچه آن تو پایدار یکدم است / بیم جو لرزد اگر صد عالم است
از پی یک ساعت وصلی که هست / چون بهم بنیاد بر اصلی که هست
گر تو هستی از مرادی پر فراز / نامرادی چون دمی باشد مناز
ور شدی از نامرادی تیره حال / نامرادی چون دمی باشد منال
گر ترا رنجی رسید کز آزاریی / آن نه عشق تست نه از خواریی
صد هدایت می رسید در هر دمید / هست از احسان او بر عالمید
بی نیازی یاد آن آچیان او / می ببینی اندکی رنج ای او
این کی باشد نشان دوستی / تیره مغزی پای تا سر پوستی

[illegible]

پادشاهی بود نیکو شیوه‌ای / داد روزی چاکری را میوه‌ای
میوه او خوش همی خورد آن غلام / گفتیی خوشتر نخوردی زان طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن / پادشه را آرزو یی کرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام / زانکه بس خوش می خوری تو این طعام
داد شه را میوه شه چون آن چشید / تلخ بود آن ابروان درهم کشید
گفت شه کز ای غلام این خود که کرد / وین چنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوه‌ای / باز دادن را ندانم شیوه‌ای
چون ز دستت هر دمم گنجی رسید / کی بیک تلخی مرا رنجی رسید
چون شدم در زیر نعمت پست تو / کی مرا تلخی رسد از دست تو
گر ترا در راه هم رنجت بسیست / تو یقین میدانکه هم گنجت بسیست
بختکان تا پیر براه آورده اند / لقمه‌ی نه خون دل کی خورده اند

هشت خط کم

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن / خوش دلی را هین دعایی ده بمن
می کشیدم نامرادی پیش ازین / می ندارم تاب اکنون بیش ازین
گر دعای خوش دلی آموزیم / بی شک آن وردی بود هر روزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار / تا گرفتم من پس زانو حصار
این چنین جویی بسی بشتافتم / ذره‌ای نه دیدم و نه یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را / خوش دلی کی روی باشد مرد را

حکایت

حکایت

سایلی بنشست در پیش جنید / گفت ای صید خدایی هیچ قید
خوش دلی مرد کی حاصل بود / گفت آن ساعت که او در گل بود
ذره را سرگشتگی بینم صواب / زانک او را نیست تاب آفتاب
ذره تا ذره بود ذره بود / هر که گوید نیست او غره بود
ذره گر بس نیک و گر بس بد بود / گر چه عمری تک زند در خود بود
همچو ای ذره جو هستی خراب / تا تو در گشتی شوی با آفتاب
صبر دارم ای جو ذره بیقرار / تا تو عجز خویشتن بینی آشکار

حکایت

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب / یکدمم جو نیست چشم آفتاب
میروم عمری بصد بیچارگی / تا نباشم گم درو یکبارگی
چشم بسته میروم در سال و ماه / عاقبت آخر رسم آنجا بگاه
پالها میرفت مست و بی خبر / تا نه قوت ماندش نه بال و پر
عاقبت جان سوخته تن در گداز / بی پر و بی بال عاجز ماند باز
چون نیامد ز خورشیدش خبر / گفت از خورشید بگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفته‌ای / ره نه بینی که کجا ره رفته‌ای
وانگهی گویی گذر بگذشته‌ام / زان چنین بی بال و بی پر گشته‌ام
این سخن خفاش بس ناچیز شد / آنچه زو آن مانده بد ناچیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب / کرد حالی از زبان جای خطاب
گفت مرغی باقی بس دیده ور / پاره‌ای زین دور تو شو دیده ور

سوال سایل دوازدهم ۱۲

دیگری پرسید ازو کای رهنمای / چون بود کر امر پیر ارم بجای
من ندارم با قبول و رد کار / می کنم فرمان او را انتظار
هرچه فرماید بجان فرمان کنم / کر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب

کفت نیکو کردی ای مرغ این سوال / مرد را زین بیشتر نبود کمال
هر که فرمان برد از خذلان برست / وز همه دشواری ایمان برست
در زمین و اسمان و خاص و عام / نیست از فرمان بری برتر مقام
سک بسی سختی کشید و زان چه سود / جز زیان نبود که نی فرمان بود
وانکه بر فرمان کشد سختی دمی / از ثوابش بر براید عالمی
کار فرمان راست در فرمان کریز / بنده‌ای تو در تصرف بر مخیز

تمثیل

خسروی میرفت شهر خویش باز / خلق شهر ارایشی کردند ساز
هر کسی چیزی کزان خویش داشت / بهر ارایش همه در پیش داشت
اهل زندان را نبود از جزو کل / هیچ چیزی پیش الا بند و غل
هم سری چندی بریده داشتند / هم جکرهای دریده داشتند
دست و پایی چند نیز انداخته / زین همه ارایشی بر ساخته
چون بشهر خود درامد شهریار / دید شهر از زیب و زینت چون نکار
چون رسید انجا که زندان بود شاه / شد ز اسپ خود پیاده زود شاه
اهل زندان را بر خود بار داد / وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
هم نشینی بود شه را راز جوی / کفت شاها سر این با من بکوی

صد هزار ارایش افزون دیده‌ای / شهر در دیبا و اکسون دیده‌ای
زر و کوهر بر زمین می ریختند / مشک و عنبر بر هوا می بیختند
ان همه دیدی و کردی احتراز / تنک پشتی سوی ان یک چیز باز
بر در زندان چرا کردی قرار / ان سر و پا دیدی انجا بی شمار
نیست اینجا هیچ چیزی دل کشای / جز سر ببریده و جز دست و پای
خونیا ندانم همه ببریده دست / در بر ایشان چرا بایدت نشست
شاه کفت ارایش ان دیکران / هست چون بازیچه بازی کران
هر کسی در شیوه و در شان خویش / عرض می کردند خویش و ان خویش
جمله زان قوم تاوان کرده اند / کارم اینجا اهل زندان کرده اند
کر نکردی امر من اینجا کذر / کی جدا بیفتی سر از تن زپر
حکم خود اینجا روان می یافتم / لاجرم اینجا عنان بر تافتم
ان همه در ناز خود کم بوده اند / در غرور خود فرو اسوده اند
اهل زندان تند پرکردان شده / زیر قهر و حکم من حیران شده
کاه دست و کاه پر انداخته / کاه خشک و کاه تر انداخته
منتظر بنشسته نه کار و نه بار / تا روند از چاه و زندان سوی دار
لاجرم کلشن شد این زندان مرا / که من ایشان را و کاه ایشان مرا
کار ده بینان بفرمان رفتنست / لاجرم شه را بزندان رفتنست

حکایت

در دم اخر که جان امد بلب / شیخ خرقانی چنین کفت ای عجب

کاشکی بشکافتندی جان من   باز کردندی دل بریان من
پس بعالمیان نمودندی دلم   شرح دادندی که در چه مشکلم
تا بدانندی که با دانای راز   بت پرستی راست ناید کژ مباز
بندگی این باشد و دیگر هوس   بندگی افکندگیست ای هیچ کس
تو خدایی می کنی نه بندگی   کی ترا ممکن شود افکندگی
هم بفکن خویش و هم بنده باش   بنده وافکنده شو زنده باش
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام   گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه   بنده با خلعت برون امد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود   باستین خلعت ان استرده بود
منکری با شاه گفت ای بادشاه   پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شه بدان نیز جریمه انکار کرد   حالی ان سرگشته را بر دار کرد
تا بدانی کانک بی حرمت بود   بر بساط شاه بی قربت بود

سؤال سیزدهم ۱۳

دیگری گفتش که در راه خدا   پاکبازی چون بود ای پاک را
هست مشغولی دلی بر من حرام   هرچه دارم می فشانم والسلام
هرچه در دست ایدم گم کرده م   زانک در دست ان چو کژدم گرددم
من ندارم خویش را در بند هیچ   بر فشانم جمله چند از بند و پیچ
پاکبازی میکنم در کوی او   بو که دریابیم به بینم روی او

جواب

۴۳

جواب

گفت این ره نه ره هر کس بود   پاکبازی زاد این ره بس بود
هرکه او در باخت هرچش بود پاک   رفت و در پاکی فرو آسود پاک
چون بسوزی کل باه آتشین   جمع کن خاکسترش بروی نشین
چون چنین کردی برستی از همه   ورنه خون خور تا که هستی از همه
چون درین زندان بسی نتوان نشست   خویشتن را باز کش از هرچه هست
تا از اول پاکبازی بنودت   این سفر کردن نمازی بنودت

تمثیل

داد از خود پیر ترکستان خبر   گفت من دو چیز دارم دو پسر
ان یکی اسب ابلق کام زن   وان دگر یک نیست جز فرزند من
گر خبر یابم بمرگ این پسر   اسب می بخشم بشکر این خبر
زانک می بینم که هست ان هر دو چیز   چون دو بت در گوشه جانم عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع   دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هرکه او از پاکبازی دم زند   کار خود تا بنگری برهم زند
پاکبازی گر بشهوت نان خورد   هم در ان ساعت قفای ان خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود   روز کاری ذوق بادنجانش بود
مادرش از خشم شیخ اورد شور   تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد ان نیم بادنجان که بود   پسر فرزندش جدا کردند زود

چون درآمد شب بپیران پاک‌زاد	مدبری در آستان او نهاد
شیخ گفتا من نه آشفته کار	گفته‌ام پیش شما باری هزار
کین گدا گر هیچ بادنجان خورد	تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
هر زمانم پی بسوزد جان چنین	نیست با او کار من آسان چنین
سخت کاریست این که ما را اوفتاد	برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هر زمانم میهمانی در رسد	کاروان امتحانی در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز	نیز پی آید چو خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار	سر بپیرا خون بخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق پر تیز او	جان کنند ایثار یک خون‌ریز او

حکایت

می ندانم هیچ کس در کون یافت	دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند	آن زمان کان قوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس	هر کز این دولت نه بیند هیچ کس
یکقدم در دین نهادند آن زمان	پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس ازین آمد شدن بهتر ندید	هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

آمدن سؤال چهاردهم ١٤

دیگری گفتش که ای صاحب نظر	همت ما را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف	در حقیقت همتی دارم شریف
گرچه طاقت نیست بسیاری مرا	همت عالی همی باید مرا

جواب گفت

جواب

گفت مغناطیس عشاق الست	همت عالیست کشف هرچه هست
هر کرا شد همت عالی پدید	هرچه جست آن چیز حالی شد پدید
هر کرا یک ذره همت داد دست	کرد او خورشید را چون ذره پست
نقطهٔ ملک جهانها همتست	پر و بال مرغ جانها همتست

تمثیل

گفت یوسف را چو می بفروختند	مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی برخاستند	پنج ره هم‌سنگ مشکش خواستند
زان زنی پیری بخون آغشته بود	ریسمانی چند در هم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش	گفت ای دلال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته‌ام	ریسمانی چند بر هم رشته‌ام
این ز من بستان و با من بیع کن	دست در دستم نه و بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم	نیست در خورد تو این در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن	نه تو و نه ریسمانت ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین	کین پسر را کس نبفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست	گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت	گشت اولی تنها حالی نیافت
آن ز همت بود کان شاه بلند	آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بسی خسران بدید	صد هزاران ملک وهم چندان پدید

چون بپاکی همتش در کار شد — زین همه ملک بخس بیزار شد
چشم همت چون شود خورشید بین — کی شود با ذره همراز همنشین

حکایت

شیخ غوری ان بکلی گشته کل — رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه — گفت زیر پل چه قوم اند این گروه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه — از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام — زود از دنیا بر ارمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستدار — زود از دینت بر آریم اینت کار
دوستی و دشمنی ما به بین — پای در نه خویش را رسوا بهبین
گو بزیر پل در آی یکنفس — وا رهی زین طمطراق واین هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما — حب و بغضم نیست در خورد شما
نه شما را دوستم نه دشمنم — رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست — با بد و نیک شما کاریم نیست
همت اید همچو مرغ تیز پر — هر زمان در سیر خود پر تیز تر
سیر او از فاق هستی برترست — کور ره هشیاری و مستی برترست

حکایت

نیم شب دیوانهٔ خوش می گریست — گفت این عالم بگویم من که چیست
حقهٔ سر بر نهاده ما درو — می پزیم از جهل خود سودا درو
چون پدر این حقه بر گیرد اجل — هر که پر داده بپرد تا ازل

وانک او بی پر بود در صد بلا — در میان حقه ماند مبتلا
مرغ معنی را بهمت پال ده — عقل را دل بخش و جان را حال ده
پیش ازان کین حقه بر گیرند پر — مرغ ره گرد و برآور پال و پر
یا نه پال و پر بسوز و خویش هم — تا تو باشی از همه در پیش هم
مرغ همت خاصه در راه صواب — دانه بر دام داند افتاب

سوال سایل یازدهم

دیگری گفتش که انصاف و وفا — حق تعالی داد انصافم ببین
در کسی چون جمع امد این صفت — چون بود در حضرت ان پادشا
بی وفایی هم نکردم با کسی — زینت او چون بود در معرفت

جواب

گفت انصافست سلطان نجات — هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف اید در وجود — به ز عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان — بهتر از انصاف دادن در نهان
وانک او انصاف ندهد اشکار — از ریا کم خالی افتد یاد دار
نستدند انصاف از مردان کسی — لیک خود می داده اند الحق بسی

تمثیل

احمد حنبل امام عصر بود — شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز علم و فکر حالی امدی — نزد بشر حافی امدی
گر کسی در پیش او در یافتی — در ملامت کردنش بشتافتی

ول

کفتنی اخر تو امام عالمی — پیش این پیروپا برمنبر میروی
احمد حنبل چنین کفتی که من — کوی بردم در احادیث و سنن
علم من زو به بدانم نیک نیک — او خدا را به ز من داند ولیک
الازبی انصافی خود بیخبر — یک نفس انصاف ده بنیان نکر

حکایت

هندوان را پادشاهی بود پیر — شد مکر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه — شد مسلمان عاقبت ان پادشاه
هم نشان اشنایی یافت او — هم ز دو عالم جدایی یافت او
بعد ازان در خیمه تنها نشست — دل ازو بر خاست و در سودا نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود — روز از شب شب بتر از روز بود
چون بتر شد نالها و زار او — شد خبر محمود را از کار او
خواند محمودش به پیش خویش در — گفت صد ملکت دهم زان بیشتر
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین — چند گریی نیز مکری بیش ازین
پس جوابش گفت ای پادشاه — من نمی گریم نه بهر ملک و جاه
زانک میترسم که فردا ذوالجلال — در قیامت کر کند از من سوال
گوید ای بدعهد و مرد بی وفا — کاشتی با چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز — با جهانی پر سپاه سرفراز
تو نکردی یاد من این چون بود — یاری از خط وفا بیرون بود
کردمی بایست کردن لشکری — بهر تو تو خود ز بهر دیگری

بی سپاهی یاد نامد از منت — دوست خوانم بکو یا دشمنت
تا بکی از من وفا از تو جفا — در وفاداری چنین نبود روا
تا بکی از من وفا از تو جفا — در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب — چون دهم از بی وفایی من جواب
چون کنم این بکشد و توبر را — گریه زانست ایجوان ای پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو — درس دیوان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن — [illegible] ازین کوتاه کن
هرکه بیرون شد ز انصاف و وفا — نیست در بابت جوان مردی روا

حکایت

غازی از کافری بس سرفراز — خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد — باز آمد جنگ هردم بیش کرد
بود کافر را نماز آن خویش — مهل خواست آن بتپرست از پیش
گوشه بگزید کافر پاک تر — پس نهاد آن بتپرست بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم اینجایگاه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان — هاتف آواز داد از آسمان
کای همه بد عهد از سر تا به پا — خوش وفا و عهد می آری بجا
آن نزد تیغت چو اول داد مهل — تو اگر تیغت زنی جهلست جهل
ای زاوفوا بالعهد بر نا خوانده — گشته بد عهد خود نا مانده
چون نکویی کرد کافر پیش ازین — نا جوانمردی مکن تو بیش ازین

تا جوان مردی بکن پیش از بری

چون نکویی کرد کافر پیش ازین — تا جوان مردی بکن تو پیش ازین
آن نکویی کرد و تو بد میکنی — با کسان آن کن که با خود میکنی
بودت از کافر وفا دا بمینی — کو وفاداری ترا کر مؤمنی
ای مسلمان نامسلم امده — در وفا از کافری کم آمدی
رفت غازی زین سخن از خاطر خویش — در عرق کم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید حیران مانده — تیغش اندر دست کریان مانده
کفت کریان از چه بر کوی راست — کین زمان کردند از دوی از خواست
بیوفا کفتا که از بهر توام — این چنین کریان منی از قهر توام
چون شنید این قصه کافر آشکار — نعره زد بعد از آن بکریست زار
کفت جبار که با محبوب خویش — از برای بندهٔ معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب — چون کنم از بیوفایی در حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم — شرک سوزم شرع آیین آورم
ای دریغا بر دلم بندی چنین — بیخبر من از خداوند چنین
بس که با مطلوب خود ای بی ادب — بیوفایی کردهٔ تو روز و شب
لیک جرم هست تا طاس فلک — جمله در رویش بکوید یک بیک

حکایت

دیبرادر

یکورق

کر رسید از حق تعالی این خطاب — چون دهم این بی وفایی را جواب
کر وفا داری تو عزم راه کن — ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن

حکایت

ده برادر قحط شان کرده نفور — پیش یوسف امدند از راه دور
از پدر بیچاره کفتند حال — چاره میخواستند از تنک سال
روی یوسف بود در بوقع نهان — پیش یوسف بود طاسی از زمان
دست زد بر طاس یوسف آشکار — طاسش اندر ناله امد زار زار
کفت حالی یوسف حکمت شناس — هیچ میدانید این آواز طاس
ده برادر بو کشادند آن زمان — پیش یوسف از فراغت دو زبان
جمله کفتند ای عزیز حق شناس — کس چه داند تا چه بانک است این طاس
یوسف انکه کفت میدانم درست — کو چه میکوید شما را از نخست
کفت میکوید شما پیش ازین — یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف بود کو بود از شما — در نیکویی کوی بر بود از شما
دست زد بر طاس یکبار دکر — طاس را آورد در کار دکر
کفت میکوید پدر را سوختید — یوسف مه روی را بفروختید
با برادر کی کنند این کافران — شرمتان باد از خدای حاضران
زان سخن آن قوم حیران مانده — آب کشتند از بی نان امده
کور چشمی باشد آن کین قصه او — بشنود زین برنکیرد حصه او
انچه تو از بی وفایی کرده — نه بنور آشنایی کرده

گر کسی عمری زند بر طاس پشت — کار نا شایست توزان بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند — در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا — کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند ان همه — یک بیک با تو بگویند ان همه
ای چو موری لنگ در کار انده — در بن طاسی گرفتار امده
رو ترا زو در گذر ای حق شناس — ورنه رسوا کردی از اواز طاس

سوال یازدهم ١٦

دیگری پرسید ازو کای پیشوا — هست گستاخی دران حضرت روا
گر کسی گستاخئ یابد عظیم — بعد ازان از پی در اید نیست بیم
چون بود گستاخی او باز گوی — در معنی بر فشان و راز گوی

جواب — مثل

گفت هر کس را که اهلیت بود — محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخئ او را روا است — زانک دایم راز دار پادشاست
گر براه اید و ثاق اعجمی — هست گستاخی او از خرمی
او چو دیوانه بود از شور عشق — می رود بر روی اب از زور عشق
خوش بود گستاخی او خوش بود — زانک ان دیوانه چون اتش بود
در ره اتش سلامت کی بود — مرد مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی اید پدید — هر چه تو گویی ز تو بتوان شنید

حکایت — تمثیل

در خراسان بود دولت بر مزید — زانک پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماه روی — سرو قامت سیم ساعد مشکبوی
هر یکی در گوش دری شب فروز — شب شدی از عکس ان در همچو روز
با کلاه و خاتم و با طوق زر — پیر پب هر سیمین بر و زرین کمر
با کمرهای مرصع بر میان — هر یکی را نقره خنگی زیر ران
هر که دیدی روی ان یک لشکری — دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانه بس گرسنه — ژنده پوشیده و پا برهنه
دید ان خیل غلامان راز دور — گفت زان کیستند این خیل حور
خواجه شهرش جوابش داد زانک — کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه ان دیوانه زود — او فتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارنده عرش مجید — بنده پروردن بیاموز از عمید
گر چنین دیوانه گستاخ باش — برگ داری لازم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند — بس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان — خویش سوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید ان قوم راه — چه بد و چه نیک جز زانجایگاه

حکایت

گفت ان دیوانه تن برهنه — در میان راه می شد گرسنه
بود پیر امیی و باران شگرف — تر شد ان سرگشته از باران و برف
نه معایی بود ش و نه خانه — عاقبت میرفت [illegible] ویرانه

چون نهاد از راه در ویرانه گام ... بر سرش آمد مگر خشتی زبام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی ... مرد سوی آسمان کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن ... زین نکوتر خشت نتوانی زدن
هر که او دیوانه شد از ره لنواز ... هر چه دل می خواستش میگفت باز

در از دو خطاکم

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان ... خلق می مردند و می گفتند نان
جمله ره خلق بر هم مرده بود ... نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانه چون آن بدید ... خلق می مردند و نان می‌پدید
گفت ای دارنده دنیا و دین ... چون نداری رزق کمتر آفرین
هر که او گستاخ این درگه شود ... عذر خواهد باز چون آگه شود
کو کژی گوید این درگه رواست ... عذر آن داند بشیرینی بخواست

چیار دو خطاکم

حکایة

واسطی میرفت پر گردان شده ... وز تحیر بی سر و سامان شده (بی سر و سامان بود)
چشم بر گور جهودانش فتاد ... پس نظر زانجا بدیشانش فتاد
ای جهودان گفت معذوریت نیک ... باکسی این می نتوان گفت لیک
این سخن از وی کسی قاضی شنید ... خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون در خور قاضی نبود ... کرد انکار و بدین راضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه ... گر نیند از حکم تو معذور راه
لیک از حکم خدای آسمان ... جمله معذورانند از زمان

بود

حکایت

بود در کاری زبد سرمایهٔ ... عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا و خوش بخفت ... چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد ... روز دیگر خواست تاوان خواست مرد
آمدند آن هر دو تن از ره دوان ... تا بنزد میر کار آن زمان
قصه پیش میر بر گفتند راست ... زان بپرسیدند کین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ بی تنه ... سر دهد در دشت و صحرا گرسنه
بی شک این تاوان بر آن باید درست ... هر دو تن تاوان از آن باید جست
یا رب این تاوان چه نیکو می کند ... هیچ تاوان نیست چون آن می کند
بر زنان مصر چون حالت بگشت ... زانکه مخلوق بر ایشان برگذشت
چه عجب باشد اگر دیوانهٔ ... حالت باید ز دولت خانهٔ
تا در آن حالت شود بی خویش او ... ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زان گوید بدان گوید همه ... جمله زان جوید بدان جوید همه

حکایت

بود آن دیوانه خون از دل چکان ... زانکه سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا بکنج گلخنی ... بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آن گلخن تگرگی آشکار ... بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز ... کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت ... گر چه اندازید بر من سنگ و خشت

تیره بود آن گلخن افتادش گمان / کین مگر هم کوده کانند اینزمان
تا که از جای دری بگشاد باد / روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست آن تنگ آنجا ز سنگ / دل شده ش از دادن دشنام تنگ
گفت یا رب تیره بود این گلخنم / سهو کردم آنچه گفتم آن منم
گر زند دیوانه و ترین کو ز لاف / تو مکن از سرکشی با آن مصاف
آنکه انجامت ولا العقل بود / بیقرار و بیکس و بیدل بود
میگذارد عمر در تنها کامی / هر زمانش تازه بیدار آمی
تو زبان از شیوهٔ آن دور دار / عاشق دیوانه را معذور دار
گر نظر در ستر با توران کنی / خویش را بیرشک ز معذوران کنی

حکایة

واسطی میرفت سرگردان شده / وز تحیر بیسر و سامان شده

دلم گفت

سؤال پایان هودهم ١٧

دیگری گفتش که تا من زنده ام / عشق او را لایق و زیبنده ام
از همه ببریده ام بنشسته امن / لاف عشقش میزنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام / از که پیوندم که پس ببریده ام
کاد من سودای عشق اوبست / وین چنین کاری نه کار هر کس است
کار او دم بجان از عشق یار / کو بیا جانم بینی اید بکار
وقت آن آمد که خط بر جان کشم / جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم جان روشن کنم / با وصالش دست بر گردن کنم

جواب

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف / همنشین سیمرغ را بر کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس / در نگنجد در جوال هیچ کس
گر نسیم دولتی اید فراز / پرده اندازد ز روی کار باز
پس ترا خوش در کشد در کار خویش / در فشاند بخلوت گاه خویش
گر بود این جایگه دعوی ترا / مغز ان دعوی بود معنی ترا
دوستی تو چو ازاری بود / دوستی او ترا کاری بود

مثل

بود درویشی ز فرط عشق زار / وز محبت همچو آتش بی قرار
هم ز تف عشق جانش سوخته / هم ز تف جان زبانش سوخته
اتش جان در دلش افتاده بود / مشکلی پس مشکلش افتاده بود

در بیابان راه بی شد بی قرار   بی گریست و این سخن می گفت زار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت   چند کویم چون مرا اشکم بسوخت
هاتفی کفتش مزن زین بیش لاف   از چه با او در مکندی این کزاف
کفت من بیکی در مکندم با کسی   او در افکندست با من بی شکی
چون مینی را کی بود این مغز و پوست   تا چو اویی را تواند داشت دوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد بس   دل چو خون شد خون دل او خورد بس
تو نه‌ای هیچ و نیی بر هیچ کار   محو کرد و صنع با صانع کذار
کر پدید آیی تو خود را در میان   هم ز ایمانت برایی هم ز جان

حکایت

یکشبی محمود دل پرتاب شد   میهمان رند کلخن تاب شد
رند بر خاکسترش بنشاند خوش   ریزه در کلخن همی افشاند خوش
خشک نانی نزد او آورد زود   دست بیرون کرد شاه و خورد زود
کفت اکر این کلخنی امشب ز من   عذر خواهد من سرش ببرم ز تن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه   کلخنی کفتش که دیدی جایکاه
خفت و خوردم دیدی و ایوان من   امدی نا خوانده مهمان من
کر دکر بار افتدت بر خیز زود   پس قدم در ره نه ای سرتیز زود
ور پیر ما بنوبت می باش خوش   کلخنی کو ریزهٔ بی پاش خوش
من نه بیش از تو نه کمتر آیمت   من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از کفتار او شاه جهان   هفت بار دیکرش شد میهمان

روز

روز آخر کلخنی را کفت شاه   آخر از شاه جهان چیزی بخواه
کفت اکر حاجت بکوید این کدا   شاهش ان حاجت بکرداند روا
شاه کفتش حاجت با من بکوی   خسروی کن ترک این کلخن بکوی
کفت حاجتمند آنم من که شاه   همچنین مهمان من اید کاه کاه
خسروی من لقای تو بس است   تاج فرقم خاک پای تو بس است
شهریار از دست تو بسیار هست   هیچ کلخن تاب را این کار هست
با تو در کلخن در امد دولتم   کافری باشد از اینجا رحلتم
با تو اینجا که وصالی پی نهم   این بملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این کلخنم روشن بتو   چیست از تو به که خواهم من ز تو
مرک بادا این دل درویش را   کر کزیند جز تو مرکز خویش را
من نه شاهی خواهم و نه خسروی   انچه می خواهم من از تو هم توی
شه تو بس باشی مکن شاهی مرا   میهمان می آی که کاهی مرا
عشق وی باید ترا کار این بود   ان تو او را غم و کار این بود
کر ترا عشقیست از او میخواه نیز   دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دکر   کنجها نقدش دو جو خواهد دکر
دل بکیرد زان خویشش بی شکی   بحر دارد قطره خواهد اندکی

حکایة

می شد ان سقا مکر ابی بکف   دید سقایی دکر در پیش صف
حالی این را اب در کف ان زمان   پیش ان یک رفت و ابی خواست زان

ود کفتش ای ز معنی بیخبر — چون تو هم این اب داری خوش بخور
کفت بین اینه دهای بخود مرا — زانکه دل بکرفت زاب خود مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر — از برای تو بکندم شد دلیر
کنجها جمله بیک کندم فروخت — هرچه بودش جمله در کندم بسوخت
عور شد دودی ز دل بر زد دش — عشق امد حلقه ربود از زدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد — کهنه و نو رفت آدم نیز شد
چون نماندش هیچ با هیچش بساخت — هرچه دستش داد در هیچش بیافت

سؤال سائل هجدهم ۱۸

دیکری کفتش که پندارم که من — کرده ام حاصل کمال خویشتن
هم کمال خویش حاصل کرده ام — هم ریاضتهای مشکل کرده ام
چون هم اینجا کام دل حاصل بود — رفتنم زین جایکه مشکل بود
دیده کس را که برخیزد ز کنج — میرود در کوه و در صحرا برنج

جواب

کفت ای ابلیس طبع پر غرور — در منی کم وز جواد من نفور
در خیال خویش مغرور امده — از فضای معرفت دور امده
غره این روشنی ره مباش — نفس تو باتست جز اکه باش
با چنین نفسی زنیه تیغی بدست — کی تواند هیچکس ایمن نشست
کر پدید ای بهستی یک نفس — تیر باران ایدت از پیش و پس
تا تو هستی دنیا جانرا تن بنه — صد قفارا هر زمان کردن بنه

کرتو

کر تو خود ای هستی اشکار — صد قفا از در دار دروزکار

تمثیل

شیخ بو بکر نشابوری براه — با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بد پی اصحابها — کرد خر او مکر بادی رها
شیخ را زان حال حالت شد پدید — نعره میزد جامه بر تن می درید
هم مریدان هم یکی کان دید ازو — هیچ کس نی الجمله نپسندید ازو
بعد از ان کرد ان یکی از وی سوال — کاخر اینجا در که کرد ای شیخ حال
کفت چندانی که می کردم نکاه — بود از اصحاب من بکرفته راه
بود هم از پیش و هم از پس مرید — کفت الحق کم نیم از با یزید
همچنین کامروز خوش اراسته — با مریدانی زجان برخاسته
نیز فردا خویش در عز و ناز — در روم در دشت محشر سرفراز
کفت چون این فکر کردم از قضا — کرد خر اینجا یکه بادی رها
یعنی ان کو میزند زین کونه لاف — خر جوابش مید هد چند از کزاف
زین سبب چون اتش در جان فتاد — جای حالت بود حالم زان فتاد
ای بکشته هر دم از کونی دکر — در بن هر موی فرعونی دکر
کر تو روزی در فنا بی نی شوی — کر همه شب در شبی روشن شوی
من مکوی ای از منی در صد بلا — تا با بلیسی نکردی مبتلا

حکایت

عابدی بودست در وقت کلیم — در عبادت بوده روز و شب مقیم

ذره‌ای ذوق و گشایش می‌نیافت / ز آفتاب سینه تابش می‌نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیک‌مرد / گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور / پیش او [illegible] سپه‌سالار طور
از برای حق که از حق کن سؤال / تا چرا نه ذوق دارم نی نه حال
چون کلیم الله شد بر کوه طور / باز پرسید این سخن حق گفت دور
گو ز دُرّ وصل ما درویش شد / دایما مشغول ریش خویش شد
موسی از قصه چو گفتش که چیست / ریش خود می‌کند مرد و می‌گریست
جبرئیل آمد بسوی موسی دوان / گفت هم مشغول ریش است این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود / ور همی بر کند هم در ریش بود
یک نفس بی او برآوردن خطاست / چه بکش زو باز مانی چه براست
ای ز ریش خویش بیرون آمده / غرق این دریای پرخون آمده
چون ز ریش خود بپردازی بچست / عزم تو گردد درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریا شوی / هم ز ریش خویش ناپروا شوی

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی / غرق شد در آب دریا ناگهی
دید از خشکی مگر مرد پیره / گفت از سر برفکن آن توبره
گفت نیست این توبره ریش منست / نیست این ریشی که تشویش منست
گفت احسنت این ریش اوست کار / تن فرو ده اینت خواهد کشت زار
ای چو بز از ریش خود ترسیته / برکنده ریش و آزمیته نه

تا ترا نفسی و شیطانی بود / در تو فرعونی و هامانی بود
پشم در کش همچو موسی کون را / ریش گیر آنگاه این فرعون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار / جنگ با ریش کن مردانه‌وار
پای درنه ترک ریش خویش گیر / تا که زین ریش ره در پیش گیر
خویش را از ریش خود آگاه کن / ریش خود دستار خوان راه کن
نه بجز خونابه آبی یابد او / نه بجز از دل کبابی یابد او
گر بود کارزن نه بیند آفتاب / ور بود دهقان نیابد میغ آب

حکایة

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه / میغ کردی جلوه عالم پر سیاه
جامه چون پر شوخ شد یکبار ریش / گرچه بود از میغ صد غمخوار بیش
از پی اشنان شد بقال شد / میغ پیدا آمد و از حال شد
مرد گفت ای میغ چو گشتی پدید / رو که مویزی نمی‌باید خرید
من از او مویز پنهان می‌خرم / تو چه می‌آیی تو اشنان می‌خرم
از تو چند اشنان فرو ریزم به خاک / دست با صابون بشستم از تو پاک

۱۹ پایان نوزدهم

دیگری گفتش بگو ای نامور / تا بچه دلشاد باشم در سفر
گر بگویی در شود آشفتنم / اندکی دلشادی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور / تا نگردد از ره رفتن نفور
چون ندارم من قبول و رشد غیب / خلق را ردی کنم از [illegible]

[illegible]

جواب

گفت تا هستی بدولت شاد باش / وز همه گوینده آزاد باش

چون بدو جانت تواند بود شاد / جان پر غم را بدو کن زود شاد

در دو عالم شادی مردان بدوست / زندگی گنبد گردان بدوست

پس تو از شادی خود دل زنده باش / چون فلک از شوق او گردنده باش

چیست از و بهتر بگوی ای هیچ کس / تا بدان تو شاد باشی یک نفس

مثل

بود مجنونی عجب در کوهسار / با پلنگان روز و شب کرده قرار

گاه گاهی حالتش پیدا شدی / کم شدی در خود کسی کانجا شدی

بیست روز آن حالتش بوده بیشتی / حالت او حال دیگر داشتی

بیست روز از صبحدم تا وقت شام / رقص می کردی و میگفتی مدام

هر دو پنهانیم و هیچ انبوه نه / ای همه شادی و هیچ اندوه نه

کی بیرد هر کرا با اوست دل / دل بدو ده دوست دارد دوست دل

گر بشوق او دلت شد مبتلا / حرک مرکز بر تو کی باشد روا

نه خط کم

حکایة

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال / تا ز شادی میکنم وز ناز حال

کین چنین زیبا خداوندیم هست / با خداوندیش پیوندیم هست

چون تو مشغولی بسی با جوی عیب / کی کنی شادی بزیبایی غیب

اولا از عیب خلق آزاد شو / پس بعیش غیب مطلق شاد شو

موی بشکافی بعیب دیگران / ور ببینی عیب تو کوری در آن

گر

گر بعیب خویشتن مشغولیی / گرچه بس معیوبی مقبولیی

حکایت

بود مستی سخت و لایعقل خراب / آب کارش برده کلی کار آب

درد و صافی بس که در هم خورده بود / از خرابی پا و سر کم کرده بود

هوشیاری را گرفت از وی ملال / پس کشیدش مست را اندر جوال

برگرفتش تا بره با جای خویش / اندرش مستی دگر در راه پیش

مست دیگر هر زمان با هر کسی / می‌شد و میکرد بدمستی بسی

مست اول آنکه بود اندر جوال / چون بدید آن مست را پس تیره حال

گفت ای مدبر دو کم بایست خورد / تا چو من بیرون شدی آزاد و فرد

ای او بی دیدوان خویشش نه / هست حال ما همه زین بیش نه

عیب بین زانی که تو عاشق نه / لاجرم این شیوه را لایق نه

گر ز عشق اندک خبر بی دیدئی / عیبها جمله هنر بی دیدئی

حکایة

بود مردی شیر دل خصم افکنی / گشت سالی پنج عاشق بر زنی

داشت بر چشم آن زن همچون نگار / یک پی ناخن سپیدی آشکار

زان سپیدی مرد بودی بی خبر / گرچه بسیاری بر افکندی نظر

مرد عاشق چون بود بر عشق زار / کی خبر یابد ز عیب چشم یار

بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را / داروی آمد پدید آن درد را

عشق آن زن در دلش نقصان گرفت / کار او بر خویشتن آسان گرفت

پس بدید آن مرد عیب چشم یار   آن سپیدی گفت کی گشت آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم   چشم من عیب آن زمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد بدید   عیب در چشم چنین زان شد بدید
کرده از وسوسه پر شهر دل   هم ببین این عیب خود ای کوردل
چند جویی دیگران عیب باز   ای خود یک ره بجوی از جیب باز
تا جو بر تو عیب تو آید گران   بودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آن مرد را میزد بزور   مست گفتا ای محتسب کم کن غرور
زانک گر نان حرام اینجایگاه   مستی انگندیی و آوردی بسواه
بودیی تو مستتر از من بسی   لیک آن مستی نمی بیند کسی
در جفای من مشو زین بیش تیز   داد بستان اندکی از خویش نیز

سوال پایل بیتیم

دیگری گفتش که ای پرهنگ راه   زو چه خواهم گر رسم آنجایگاه
چون شود من زجهان روشن ازو   می ندانم تا چه خواهم من ازو
آنکه تو چیز اگر آگاهیی   چون رسیدم من بدو آن خواهیی

جواب

گفت ای غافل نه آگاه ازو   زو که چیزی خواهد اورا خواه ازو
مرد را درخواست آگاهی بس است   کو ز هر چیزیی که بیخواهی بس است
در همه عالم گر آگاهیی ازو   زو چه به دانی که میخواهی ازو

بلا ورق دیگر صفحه شواند

هرکه در

هرکه در خلوت سرای آن شود   ذره ذره آشنای آن شود
هرکه بویی یافت از خاک درش   کای بر شوت باز گردد از درش

حکایت

وقت مردن بوعلی رودبار   گفت بر لب جانم آمد زانتظار
آسمان را در همه بگشاده اند   در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش سرای   بانگ میدادند کای عاشق درآی
شکر میکن پس بشادی می خرام   زانکه هرکس را نباشد این مقام
گرچه این انعام و این توفیق هست   می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه می گویم مرا با این چه کار   داده عمر درازم انتظار
بینت بر کم تا که اهل شهوتی   سر فرو دارم باندک رشوتی
عشق تو با جان من اندر سرشت   من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
من ترا دانم نه دین نه کافری   نگذرم من زین اگر تو بگذری
گر بسوزی همچو خاکستر مرا   در نیاید جز کس دیگر مرا
من ترا خواهم ترا دانم ترا   هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من از همه عالم تویی   اینجهان و آن جهانم هم تویی
حاجت این دل شده یوی برار   یک نفس با آن بهم هوی برار
جان من گر سر کشد موی ز تو   جان به برهای ز من آهوی تو

حکایة

حق تعالی گفت با داود پاک   بنده کانم را بگو ای مشت خاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا   بنده کی کردی درشتستی مرا

گر نبودی هیچ نور و هیچ نار / نیستی با من شما را هیچ کار
من چو استحقاق او دارم عظیم / نه پرستیدی نه زامیدم نه بیم
گر رجا و خوف بی در پی بدی / پس شما را کار با من کی بدی
می سزد چون خداوندم مدام / گر میان جان پرستیتم مدام
بنده را گو باز دار از غیر دست / پس باستحقاق ما را می پرست
هر چه آن جز ما بود در هم فکن / چون فکندی در همش بر هم فکن
چون شکستی پاک در هم سوز تو / جمع کن خاکسترش یک روز تو
آن همه خاکستر آنگه بر فشان / تا شود از باد عزت بی نشان
چون چنین کردی ترا اید کنون / آنچه می جستی ز خاک سر کنون
گر ترا مشغول خلد و حور کرد / تو یقین دان که ز خوفت دور کرد

حکایت

چون ایاز خاص را محمود خواند / تاجدارش کرد و بر تختش نشاند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست / پادشاهی کن که این کشور تراست
من همیخواهم که تو شاهی کنی / حلقه در گوش مه و ماهی کنی
هر که آن بشنید از خیل و سپاه / جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه
هر کسی میگفت شاه با غلام / در جهان هرگز نکرد این احترام
لیک آن ساعت ایاز هوشیار / میگریست از کار سلطان زار زار
جمله گفتندش که تو دیوانهٔ / می ندانی از خرد بیگانهٔ
چون بسلطانی رسیدی ای غلام / چیست چندین گریه بنشین شادکام
داد ایاز آن قوم را حالی جواب / گفت بس دورید از نحو صواب

نیستید

نیستید آگه که شاه انجمن / دور می اندازدم از خویشتن
چون دهد مشغولیم تا من ز شاه / باز مانم دور مشغول سپاه
گر بحکم من کند شاه جهان / من نگردم غایب از وی یک زمان
هر چه گوید آن توانم کرد و بس / لیک از آن دوری نجویم یک نفس
من چه خواهم کرد ملک و کار آن / ملکت من بس بود دیدار آن
گر تو مرد طالبی و حق شناس / بندگی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل ماندهٔ / هم چنان در گام اول ماندهٔ
هر شبی از بهر تو ای بوالفضول / میکند ارواح جاری تا نزول
تو ز جای خود چو مرد بی ادب / بر نگیری گام نه روز و نه شب
آمدند ارواح عزت پیش باز / تو ز پس رفتی و کردی احتراز
اید ز نیکا جستی تو مرد آیین / با که باید گفت آخر امر دین
تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود
چون از این هر دو برون آیی تمام / صبح این دولت بر تو آید ز شام
تو چو مردان این بدان ده آن بدان / در گذر نه دل برین نه بر آن
چون ز هر دو در گذشتی فرد تو / گر زنی باشی بگردی مرد تو

حکایة

خالق الآفاق من فوق الحجاب / کرد با داود پیغمبر خطاب
گفت هر چیزی که هست اندر جهان / خوب و زشت و آشکارا و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا / نه عوض یابی و نه همتا مرا
چون عوض نبود مرا بی من مباش / من بسم جان تو جان در تن مباش
تا گزیر تو منم ای حلقه گیر / یک نفس غافل مشو از ناگزیر

لحظه‌ای بی من بقای جان مخواه | هرچه جز من پیش آید آن مخواه
ای طلب کارِ جهان در آمده | روز و شب در بند پندار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو | نور روی امتحان معبود تو
بر تو نفروشند جهان هیچ هیچ | در جهان مفروش تو آن را به هیچ
بت بود گر هر ببینی تو برو | کافری گر جان گزینی تو برو

تمثیل

یافتن آن بت که نامش بود لات | لشکر محمود اندر سومنات
هندویان از بهر بت برخاسته | پس بها هم سنگ زر بن خواسته
هیچ گونه شاه می نفروختش | آتشی برکرد و حالی سوختش
هرکسی گفتش نمی بایست سوخت | زر بها از بت بود بایستش فروخت
گفت ترسیدم در روز شمار | بر سر آن جمع گویند کرده کار
آزر و محمود را دارید گوش | زانکه هست آن تراش این بت فروش
بعد چون محمود آتش برد فرد | آن بت آتش پرستان را تو جست
بیست من جوهر برآمد از میانش | خواست شد از دست بال ابکاش
شاه گفتا لایق لات این بود | از خدای من مکافات این بود
بشکن آن بتها که داری سر بسر | تا چو بت در پا نیفتی در بدر
نفس را چون بت بسوز از شوق دوست | تا بسی جوهر فرو ریزد ز پوست
چون بگوش خود شنودی سی الست | از بلی گفتن مکن کوتاه دست
بستهٔ عهد الست از پیش تو | از بلی سر در مکش زین بیش تو
چون بدان اقرار آوردی نخست | کای شود انکار آن کردن درست
چون باول بسته‌ای میثاق تو | چون توانه شد بآخر عاق تو
ناگزیرت اوست پس با او بساز | چون پذیرفتی وفا کن کژ مباز

هر که در

هر که بوی یافت از خاک درش | بی که بو شوت باز گردد از برش

حکایت

رابعه گفتی که ای دانای راز | دشمنان را کار دنیایی بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام | زانکه من زین هر دو آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم | کم غم گر یک دمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا | زانکه دایم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم | یا بجز تو هیچ خواهم کافرم
هر که او را هست کل او را بود | هفت دریا زیر پل او را بود
هرچه بود و هست و خواهد بود نیز | مثل دارد جز خداوند عزیز
هرچه را جویی جز او یابی نظیر | اوست دایم بی نظیر و بی وزیر
ناگزیرت اوست بس با او بساز | هرچه پذرفتی وفا کن کژ مباز

حکایت

گفت چون محمود شاه خسروان | رفت از غزنین بحرب هندوان
هندوان را لشکری انبوه دید | دل ازان انبوه پر اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر | گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کان فتد این جایگاه | جمله بر پا نهم بدرویشان ندا
عاقبت چون یافت نصرت شهریار | پس غنیمت گرد آمد بی شمار
بود یک جزو غنیمت از قیاس | برتر از صد حکمت خاطر شناس
چون ز حد بیرون غنیمت یافتند | وان سیه رویان هزیمت یافتند

شه کسی را گفت های از کسان کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر دارم از بخت تا درین عهد وفا شم نا درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر چون توان دادن بمشتی بی خبر
یا سپه را ده که کینه می کشند یا بگو تا در خزینه می کشند
شه درین اندیشه پر کردان بماند در میان این و ان حیران بماند
بوالحسین بود پس فرزانه لیک وردی بی دلی و دیوانه
می گذشت او در میان ان سپاه چون بدید از دور او را پادشاه
گفت این دیوانه را فرمان کنم زو بپرسم هرچه گوید ان کنم
او جوابا دست ان شاه و سپاه بی غرض گوید سخن این جایگاه
خواند ان دیوانه را شاه جهان پس نهاد ان قصه با او در میان
بی دلی دیوانه گفت ای پادشاه کار رفت امد با دو جو این جایگاه
گر نخواهی داشت با او نیز کار تو بدو جو زر میندیش ای عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار پس مکن اینجا دو جو کم شرم دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست او بکرد ان خود ان [illegible] کجا پست
عاقبت کرد ان غنیمت را نثار عاقبت محمود گشت ان شهریار

سوال سایل بیست و یکم ۲۱

دیگری گفت ای بحضرت برده راه چه بضاعت رایج است انجایگاه
گر بگویی چون درین سو اوریم انچ رایج تر بود انجا بریم
پیش شاهان تحفه را باید نفیس مرد بی تحفه نباشد جز خسیس

کف

جواب

گفت ای سایل اگر فرمان بری انچ انجا ان نیابند ان بری
هرچه تو زینجا بری کانجا بود برون ان بر تو کی زیبا بود
علم هست انجایگه اسرار هست طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل می بر بسی زانک این انجا نشان ندهد کسی
گر براید از سر دردی یک اه می برد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص هفت جان تست پیش جانت نفس نافرمان تست
اه اگر جایی خاص اید پدید مرد را جایی خلاص اید پدید

تمثیل

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت رفت و یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان این دمش پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای کین دم اهش بشنوم از دور جای
ان غلام امد بسی کارش نداد روی یوسف دید و دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیکبخت دست خود بر پوستین بکشاد سخت
مرد هر چوبی که می زد استوار ناله می کرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور گفتی اخر سخت تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر چون زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ بی شکی اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش و دل بر جای دار بعد ازان چوب قوی را پای دار

گر چنین ضبط زبانی باشدت | چون ترا بید نشانی باشدت

تن برهنه کرد یوسف آن زمان | غلغلی افتاد در سخت ایچنان

مرد حالی کرد دست خود بلند | سخت چوبی زو که در خاکش فکند

چون زلیخا زو شنید آن بار آه | گفت بس کین آه بود از جایگاه

پس ازین آن آه ها ناچیز بود | آه آن باری ز جایی نیز بود

گر بود صد ماتمی در نوحه گر | آه صاحب درد گردد کارگر

گر بود در حلقه صد غم زده | حلقه را باشد بگیرد ماتم زده

تا نگردی مرد صاحب درد تو | در صف مردان نباشی مرد تو

هر که در دل عشق دارد سوز هم | شب کجا داند قرار و روز هم

هر کرا شد در رهش حیرت پدید | کم تواند کرد از حیرت بدید

حیرت و آه جراحت بایدت | در جراحت ذوق و راحت بایدت

گر درین منزل تو مجروح آمدی | محرم خلوت که جان آمدی

گر تو مجروحی دم از عالم مزن | داغ هی نه بر جراحت دم مزن

حکایت

از همین درخواست مرد پر نیاز | تا گذارد بر مسلمانیش نماز

خواجه دستوریش داد او را ازان | گفت دیگ و خاک گرم است از نهان

روز نه بر خاک گرم و دیگ گرم | زانک هر مجروح را داغست

تو چه کنی چنین جراحت روح را | داغ نیکو تو بود مجروح را

تا نیاری داغ دل اینجا بگاه | کی توان کرد بسوی تو نگاه

داغ دل آور که در میدان درد | اهل دل از داغ بشناسند مرد

سؤال سایل هشت و دوم ۲۲

دیگری گفتش که ای دانای راه | دیده ما شد درین وادی سیاه

پر سیاست می نماید این طریق | چند فرسنگ است این راه ای رفیق

جواب

گفت ما را هفت وادی در رهست | چون گذشتی هفت وادی درگهست

وا نیامد در جهان زین راه کس | نیست از فرسنگ او آگاه کس

چون شدند آنجا یکی کم پیر و پیر | کی خبر بازت دهد بلدان بیخبر

هست وادی طلب آغاز کار | وادی عشقست ازین پس بی کنار

پس سیم وادیست آن معرفت | هست چارم وادی استغنا صفت

هست پنجم وادی توحید پاک | پس ششم وادی حیرت صعبناک

هفتمین وادی فقرست و فنا | بعد ازین روی روش نبود ترا

در کشش افتی روش گم گرددت | گر بود یک قطره قلزم گرددت

شرح وادی طلب

چون فرود آیی بوادی طلب | پیشت آید هر زمانی صد تعب

صد بلا در هر نفس اینجا بود | طوطی گردون مگس اینجا بود

جد و جهد اینجات باید سالها | زانک اینجا قلب گردد حالها

مال اینجا بایدت انداختن | ملک اینجا بایدت در باختن

در میان خونت باید آمدن | وز همه بیرونت باید آمدن

گر درین منزل تو مجروح آمدی | محرم خلوتگه روح آمدی

گر تو مجروحی دم از مرهم مزن | داغ نه بر جراحت دم مزن

چون نماند هیچ معلومت بدست … دل بباید کرد پاک از هرچه هست
چون دل تو پاک کردد از صفات … تافتن کیرد ز حضرت نور پاک
چون شود ان نور بر دل اشکار … در دل تو یک طلب کردد هزار
کر شود در راه او اتش پدید … ور شود صد وادیء ناخوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار … بر سر اتش زند پروانه وار
پر طلب کردد ز مشتاقان خویش … جرعهٔ میخواهد از ساقیء خویش
جرعهٔ زان باده چون نوشش شود … هر دو عالم کل فراموشش شود
غرقه دریا بماند خشک لب … سر جانان میکند از جان طلب
ز ارزوی انکه سر بشناسد او … ز اژدهای جان ستان نهراسد او
کفر و لعنت کر بهم پیش ایدش … در پذیرد تا دری بکشایدش
چون دری بکشود چه کفر و چه دین … در طلب باش و شنو حال یقین

مثل

عمر بو عثمان

[illegible] یکی در حرم … اورید این کنج نامه در قلم
کفت چون حق مید میدان جان پاک … در تن ادم که ابی بود و خاکی
خواست تا خیل ملایک سر بسر … نه خبر یابند ازان انجا نه اثر
کفت ای روحانیان اسمان … پیش ادم سجده ارید این زمان
سر نهادند ان همه بر روی خاک … لاجرم یک تن ندید ان سر پاک
باز ابلیس امد و کفت ان نفس … سجده از من نه بیند هیچ کس
کر بیندازند سر از تن مرا … نیست غم چون نیست این کردن مرا

می

می بدانم که ادم خاک نیست … سر نهم تا سر به بینم باک نیست
چون بنود ابلیس را سر بر زمین … سر بدید او زانکه بود اندر کمین
حق تعالی کفت ای جاسوس راه … تو بسر دزدیده ئی اینجا یکاه
کنج چون دیدی که نبادم نهان … بکشتنت تا وا نکویی در جهان
زانکه چون در خفیه بیرون از سپاه … هرکجا کنجی که بنهد پادشاه
بی شکی بر چشم انکس کان نهد … بکشد اورا و خطش بر جان نهد
مرد کنجی کنج دیدی اشکار … سر بریدن کرد باید اختیار
ور نبرم سر ز تنت این دم ترا … این سخن باشد همه عالم ترا
کفت یا رب مهل ده این بنده را … چاره کن این زکار افکنده را
حق تعالی کفت مهلت بر منت … طوق لعنت کردم اندر کردنت
نام تو کذاب خواهم زد رقم … تا بمانی تا قیامت متهم
بعد ازان ابلیس کفت ان کنج پاک … چون مرا روشن شد از لعنت چه باک
لعنت ان تست و رحمت ان تو … بنده ان تست و قسمت ان تو
کر مرا شد لعن قسمت باک نیست … زهر هم باید همه تریاک نیست
چون ندیدم خلق را لعنت طلب … لعنت اث برداشتم اینک طلب
لعنتت را همچو رحمت بنده نیست … بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست
این چنین باید طلب کر طالبی … تو نیی طالب بدعوی غالبی
کر نیابی تو اورا روز و شب … نیست او کم هست نقصان در طلب

هرکجا کی

حکایت

وقت مردن بود شبلی بیقرار چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر میان زنار حیرت بسته بود بر سر خاکستری بنشسته بود
گه گرفتی اشک در خاکستر او گاه خاکستر فشاندی بر سر او
سایلی گفتش چنین وقتی که هست دیده کس را که او زنار بست
گفت می سوزم چه سازم چون کنم چون ز غیرت می گدازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت این زمان از غیرت ابلیس سوخت
چو خطاب لعنتی او راست بس این اضافت آید افسوسم بکس
ماند شبلی تشنه و تفته جگر او بدیگر کس دهد چیزی دگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه سنگ با گوهر نه تو مرد راه
گر عزیز از گوهری وز سنگ خوار پس نداری شاه اینجا هیچ کار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست آن نظر کن تو که آن از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار هر زمان جانی کند در ره نثار
نه زمانی از طلب ساکن شود نه دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب مرتدی باشد درین ره بی ادب
نی شود خوابش نه یک دم نیز هیچ طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

~~یکی شبی محمود شد بی سپاه~~ خاک بیزی دید بر خاک راه
کوهه بر هر جای کوهی خاک پیش شاه چون آن دید بازو بند خویش

دید مجنون را

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک کان میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجویی چنین گفت لیلی را چرا گویی چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک کای بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست بو که جایی یکدمش آرم بدست

تمثیل

یوسف همدان امام روزه کار صاحب اسرار جان بینای کار
گفت چندان که در بالا و پست دیده ور می بنگرد در هر چه هست
هست یکیک ذره یعقوب دگر یوسف گم گشته را پرسه خبر
درد باید در ره آن انتظار تا ازین هر دو بر آید روزه کار
در ره دین هر دو میباید کار باز سر مکش زنهار ازین اسرار باز
در طلب صبری بباید مرد را جز خود که باشد اهل درد را
جز کن گر خواهی وگرنه بسی بو که بوی درد یابی از کسی
همچو آن طفل که باشد در شکم همچنان با هم نشین خود بهم
از درون خود مشو بیرون همی نان اگر می بایدت خون خور همی
قوت آن طفل شکم خونست و بس این همه سودا ز بیرون است و بس
خون خور و در صبر بنشین مردوار تا بر آید کار تو از کرده کار

حکایت

شیخ مهنه بود در قبض عظیم شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیر روستایی ز دور کاو می ابست و از آن می بیخت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام شرح دادش حال و قبض خود تمام

پیر چون بشنید گفت ای بوسعید / از فراز فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام / نه بیک کرّت بصد کرّت تمام
ور بود مرغی که چیند آشکار / دانهٔ ارزن پس از سالی هزار
گر ز بعد آن که با چندین زمان / مرغ صد باره بپرّد در زمان
از در تو بوی نیابد جان هنوز / بوسعید از دور باشد آن هنوز
طالبان را صبر می باید بسی / طالب صابر نیفتد هر کسی
از درون چون این طلب بیرون شود / گر همه گردون بود در خون شود
هر کرا نبود طلب مردار است / زنده نبود صورت دیوار است
هر کرا نبود طلب حیران بود / همچو نقش صورت بیجان بود
گر بدست آید همی گنج گهر / در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه آن در ره بچیزی ماند باز / آن بتی آن گشت گو بابت بساز
چون شکر دل آمدی بیدل شدی / از شرابی مست و لایعقل شدی
می مشو آخر بیک می مست نیز / می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یکشبی محمود می شد بی سپاه / خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بود هر جای کوی خاک پیش / شاه چون آن دید بازوبند خویش
درمیان کوه خاک او فکند / پس برآمد آنگه چون باد سمند
پس دگر شب بازآمد شهریار / دید آنرا همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی / ده خراج عالم است آن یافتی
همچنان این خاک می بیزی تو باز / پادشاهی کن که گشتی سرفراز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم / آن همه گنج نهان زین یافتم

چون ازین در دولتم شد آشکار / تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بانگ آیدت / سر متاب از راه تا بنمایدت
بستهٔ دو چشم تو پیوسته نیست / تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

تمثیل

بیخودی میگفت در پیش خدای / کای خدای آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود / گفت ای غافل که این در بسته بود

وادی عشق

بعد ازآن وادی عشق آید پدید / غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد / آنکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود / گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یکزمان / درکشد خود را بآتش هر زمان
لحظهٔ نه کافری داند نه دین / ذرهٔ نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود / خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست / مرتدی تو این بدندان تو نیست
هر چه دارد پاک در بازد بنقد / گر وصال دوست می بازد بنقد
دیگران را وعدهٔ فردا بود / لیک اگر نقدیم اینجا بود
تا نسوزی خویش را یکبارگی / کی توانی رست از غمخوارگی
تا چو جوهر در وجود خود نسوخت / در مفرح کی تواند دل فروخت
ماهی از دریا چو با صحرا فتد / می طپد تا بو که با دریا فتد
می طپد پیوسته با سوز و گداز / تا برخ خود رسد آن پاکباز
عشق اینجا آتش است و عقل دود / چونکه عشق آمد گریزد عقل زود

عقل در سودای عشق استاد نیست / عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیدهٔ بخشند راست / اصل عشق آنجا ببینی از کجاست
هست یکیک ذرّه از هستی عشق / سر بسر افکنده از مستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد / با تو ذرّات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشایی نظر / عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را / مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی / مردهٔ تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار / تا کند در یک نفس صد جان نثار

حکایت

خواجهٔ از خانمان آواره شد / از فقاعی کودکی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودایی ازو / گشته پر غوغا و رسوایی ازو
چون نماندش هیچ پس درویش شد / عشق آن بد دل یکی صد بیش شد
گرچه میدادند آن را نان تمام / گرسنه می بود و سیر از خود مدام
زانکه چندانکه نانش میرسید / جمله می برد و فقاعی می خرید
دایما بنشسته بودی گرسنه / تا خورد یکدم فقاعی یک تنه
سایلی گفتش که ای افتاده کار / عشق چه بود سر این کن آشکار
گفت این باشد که صد عالم متاع / جمله در بازد برای یک فقاع
تا چنین کاری نه افتد مرد را / تو چه دانی عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی نیز مجنون را دمی / در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی دران صحرا نشست / پوست بستد ازان مجنون مست

آن شبان را گفت بهر کردگار / در میان گوسفندانم گذار
تا نهان از دوست زیر پوست من / بهره یابم ذرّهٔ از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردیستی / در بن هر موی تو مردیستی
ای دریغا درد مردانت نبود / رفدی مردان مردانت نبود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد / باز پنهان نه ببوی دوست شد
خوش خوشی برخاست افغان و جوش ازو / پس ز اول گشت زایل هوش ازو
چو درآمد عشق آبش از سر گذشت / برگرفتش آنجوان بر دوش داشت
آب زد بر روی آن مست خراب / تا دمی بنشاند او آتش باب
بعد از آن روز دگر مجنون مست / کرد با قوم دران صحرا نشست
یکتن از قومش مجنون گفت باز / پس برهنه ماندهٔ ای سرفراز
جامهٔ کان دوستر داری و بس / گر بگویی آورم در یک نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست / هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند / چشم بد را نیز میسوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون پوست است / پوست خواهم هر که لیلی دوست است
برده ام در پوست بوی دوست من / کی شناسم جامهٔ جز دوست من
دل خبر از دوست یافت از پوستی / چون ندارم مغز باری پوستی
عشق باید کز خرد بستاندت / پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیزیت در بذل صفات / بخشش جان است و ترک ترّهات
پای ورنه گر سرافرازی چنین / زانکه بازی نیست جان بازی چنین

حکایة

گفت عاشق بر ایاز آن مقبلی / این سخن شد فاش در هر مجلسی

چو سواره گشتی اندر رهِ ایاس   میدویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آن مشکبوی   رند هرگز ننگرستی جز بگوی
این سخن گفتند با محمود باز   کان گدای گشته عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام   میدوید آن رند با عشق تمام
چشم بر گوی ایاز آورده بود   گوییا چون گوی چوگان خورده بود
کرد سلطان سوی آن پنهان نگاه   دید حالش همچو رویش چو کاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی   میدوید از هر سوی میدان چو گوی
خواندش محمود و گفتش ای گدا   خواستی هم کاسه با پادشا
رند گفتش گر گدایم گر نیم   عشق بازی راز تو کمتر نیم
عشق و افلاس است در هم سالکی   هست این سرمایه بی سرمایگی
عشق از افلاس می گیرد نمک   عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
تو جهان داری و دل افروخته   عشق را باید چو من دل سوخته
ساز و حلت اینکه تو داری و بس   جر کن در درد هجران یکنفس
وصل را چندین چه سازی کار و بار   هجر را گر مرد عشقی پای دار
شاه گفتا ای ز هستی بی خبر   جمله چون بر گوی میداری نظر
رند گفتا کان چو من سرگشته است   من چو او و او چو من آغشته است
قدر من او داند و من آن او   هر دو یک گوییم در چوگان او
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم   بی سر و بی تن بجان استاده ایم
او خبر دارد ز من و من هم ازو   باز میگوییم شرح غم ز دو
دوستی تر از من آمد گوی راه   کاسب آنرا نعل بوسد گاه گاه
گرچه همچو گوی بی پا و سرم   لیک من از گوی محنت کش ترم

گوی بر تن زخم از چوگان خورد   این گدای دل شده بر جان خورد
گوی اگرچه زخم دارد بی قیاس   در پی آن میدود و اکر ایاس
من اگرچه زخم دارم بیش از آن   در پی او نیست و من در پیش از آن
گوی گه گه در حضور افتاده است   این گدا پیوسته دور افتاده است
اگر آنرا چون حضور میرسد   از می وصلش سرور می رسد
من نمی یابم ز وصلش بوی برد   گوی وصلش یافت و از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش تن   دعوی افلاس کردی پیش من
گر همیگویی دروغ ای بی نوا   مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم   مدعی ام مرد این مجلس نیم
لیک اگر در عشق کردم جان فشان   جان فشاندن هست عاشق را نشان
در تولای محمود کو معنی عشق   جان فشان ورنه ملکن دعوی عشق
این بگفت و رفت جانش ناگهان همچو باد   داد جان بر روی جانان بیگمان
چون بداد او رند جان بر خاک راه   شد جهان محمود را از غم سیاه
گر بنزدیک تو جان بازیست خرد   جان فشان تا تو به پیشی دست برد
گر ترا گویند یک ساعت درای   تا تو زان نشنوی بانگ درای
خود چنان بی پا و سر گردی تمام   کانچه داری جمله در بازی مدام
چون درای بی صد خطر باشد ترا   عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایة

در عجم افتاد شخصی از عرب   ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر   بر قلندر راه افتادش مگر
دید جمع رند را نه سر نه بن   هر دو عالم باخته در یک سخن

جمله کم‌زن مهره دزد و پاکباز | در پلیدی‌ها هر یک از یک پاک‌تر
هر یکی را کوزهٔ دردی بدست | کوزهٔ دردی بزد و اول نشست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد | عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
چو قلندریان چنانش یافتند | آب برده عقل و جانش یافتند
جمله کفشندش درای هیچ‌کس | از درون شد پیش و کم این بود و بس
گرد رندهت از یک دردیش | محو شد از خویش و گم شد مرد ویش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی | برد از آن دریک نفس حالی کسی
رند آمد دردی افزونش داد | آن قلندر عور سر بیرونش داد
اهل آن کفشند پس آشفته‌ای | کو زر و سیمت مگر تو خفته‌ای
سیم و زر شد آمد آشفتن ترا | شرم باد از عجم رفتن ترا
درد و رحمت زد کجا شد مال تو | شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت میرفتم خرامان در رهی | اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می‌ندانم بیشتر من | سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا | گفت وصفا اینت بس قال آمد را
مرد اغرابه قلیه ما نده بود | وز همه قال اندر اینه مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر تو | جان بنه یا نه بجان بپذیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق | جان فشانان جان کنی در کار عشق
جان فشان ورنه بمانی گرسنه | مانندت قال اندر آینه تنه

حکایت

بود عالی همت صاحب کمال | گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد | شد چو شاخ خیزران باریک و زرد

روز و شب

~~شر بلیدش گفت ای درویش من~~ | ~~دعوی افلاس کردی پیش من~~
~~گر تو می‌گویی دروغ ای بی‌نوا~~ | ~~مفلسی خویش را داری گوا~~
~~گفت تا جان باختم مفلس نیم~~ | ~~عشق بازی را ز تو کمتر نیم~~
~~لیک کی در عشق کردم جان فشان~~ | ~~جان فشاندن نیست مفلس را نشان~~
~~از تو ای مجنون گو معنی عشق~~ | ~~جان فشان ورنه مکن دعوی عشق~~
~~این بگفت و هم جانش از جهان~~ | ~~داد جان بر روی جانان ناگهان~~
~~چون بدید آن رند را بر خاک راه~~ | ~~شد جهان محمود را از غم سیاه~~
~~گر بمیرد یکی تو جان باز بیت هزره~~ | ~~تو ز جانان خود چه بینی دست برد~~
~~زحمت جان از میان برداشتند~~ | ~~دل بکلی از جهان برداشتند~~
~~چون چو برخاست از میان بی‌جان خویش~~ | ~~خلوتی کردند با جانان خویش~~

مثل

چون خلیل الله در نزع اوفتاد | جان بعزرائیل آسان می‌نداد
گفت از پس شو بگو با پادشاه | کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل | بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان چه باید ستد از تو بتیغ | از خلیل خود که دارد جان دریغ
سایلی گفتش که ای شمع جهان | کز چه می‌ندهی بعزرائیل جان
گفت من چون گویم این دم ترک جان | پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آتش در آمد جبرئیل | گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه | زانکه بند را هم امد جز اله

چون به پیچیدم پر از جبریل من کی دم جان را بعزرائیل من
چون به پیچیدم پر از خویش خوش جان نثار تا ازو شنوم که گوید جان بیار
چون بجان دادن رسید فرمان من نیم جو ارزد چنانی جان من
در دو عالم یک دم من جان بکس تا که او گوید سخن اینست بس

شرح وادی معرفت

بعد ازان بنمایدت پیش نظر معرفت را وادیی بی پا و پر
هیچ کس نبود که او اینجا یگاه مختلف گردد زبسیاری راه
هیچ ره اروی نه چون ان دیگرست سالک تن سالک جان دیگرست
باز جان و تن ز نقصان و کمال هست دایم بر ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش امد پدید هر یکی بر حد خویش امد پدید
چون بتابد افتاب معرفت از سپهر این ره عالی صفت
هر یکی بینا شود بر قدر خویش باز یابد از حقیقت صدر خویش
سیر ز اتشش بدو روشن شود گلخن دنیا بدو گلشن شود
هرچه بیند روی او بیند مدام ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب روی می بنمایدش چون افتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام تا یکی اسرار بین گردد تمام
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود صد هزاران خون حلال اینجا بود
گر بیاری دست باعرش مجید دم مزن یک ساعت از هل من مزید

خویش

خویش را در بحر عرفان غرق کن ورنه باری خاک ره بر فرق کن
گرنه خفته چو اهل تهنیت بس چرا خود را نداری تعزیت
گر نداری شادیی از وصل یار خیز و باری ماتم هجران بدار
گر نمی بینی جمال یار تو خیز و منشین میطلب اسرار تو
گر نمی دانی طلب کن شرم دار چون خری تا چند باشی بی فسار
شب مخسپ و روز در هم می مخور این طلب در تو پدید اید مگر
بی طلب تو با طلب کم گردت خورد روز و خواب شب کم گرددت

حکایة

پاسبانی بود عاشق گشت زار روز و شب بیخواب بود و بی قرار
مدعی با عاشق بی خواب گفت کای بی خواب یکدم شب بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار خواب کی اید کسی را زین دو کار
پاسبانرا خواب کی لایق بود خاصه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین پر با زیق در سرشت بود ان این یک بران دیگر نشست
من چگونه خواب یابم اندکی وام نتوان کرد این خواب از یکی
هر شبم عشق امتحانی میکند پاسبانرا پاسبانی میکند
گاه می رفتی و چوبک میزدی گه ز غم بر روی تا رک میزدی
گر بخوردی یکدم ان بی خواب خور عشق دیدیش ان زمان در دلی دگر
جمله شب خلق را بکداشتی تا نخفتندی فغان میداشتی
دوستی گفتش که ای در خورد تاب جمله شب نخفتی یک لحظه خواب

گفت مرد پاسبان را خواب نیست / روی عاشق جز باشک و آب نیست
پاسبانرا کار بیخوابی بود / عاشقان را روی بی آبی بود
چون ز جای خواب آب اید پدید / کی بود ممکن که خواب اید پدید
عاشقی با پاسبانی یار شد / خواب از چشم بدریا بار شد
عاشقانرا عاشقی نغز اوفتاد / کار بیخوابیش در مغز اوفتاد
نی محجب ای مرد اگر جوینده‌ء / خواب خوش باشدت اگر گوینده‌ء
پاسبانی کن بسی در کوی دل / زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه / چون تو دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت / عشق زود اید پدید و معرفت
مرد را نی شک درین دریای خون / معرفت اید ز بیخوابی برون
هرکه او بیخوابیء بسیار بود / چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون ز بیخوابیست بیداری دل / خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودت غرقه‌ء / غرقه را فریاد نتواند رسید
عاشقان رفتند تا پیشان همه / در محبت مست خفتند آن همه
تو چه زن باش کان مردان مرد / نوش کردند انچه می بایست کرد
هرکرا شد ذوق عشق او پدید / زود یابد هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مرد شگرف / ور بود مردی بود دریای ژرف

حکایت

باکسی عباسه گفت ای مرد عشق / ذره‌ء بر هر که تابد درد عشق

گر بو

گر بود مردی زنی زآید ازو / ور زنی است او بس که مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد / مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا نیاید انچه می باید تمام / کار هرگز بر تو نگشاید تمام
چون بیاید ملک حاصل ایدت / حاصل اید هرچه در دل ایدت
ملک این را دان و دولت این شمر / ذره‌ء زین عالمی از دین شمر
گر شوی قانع بملک این جهان / تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت / جهد کن تا حاصل ایدت این صفت
هرکه مست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود / نه فلک در بحر او فلکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار / ذوق یک شربت ز بحری قرار
جمله در ماتم نشینندی ز درد / روی یک دیگر نه بینندی ز درد

مثل

شد مگر محمود در ویرانه‌ء / دید انجا بی دلی دیوانه‌ء
سر فرو برده باندوهی که داشت / پشت زیر بار اندوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش / ورنه بر جانت زنم صد دور باش
تو نه شاهی که تو دون همتی / در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودم مرا کافر مگوی / یک سخن با من بگو دیگر مگوی
گفت اگر میدانیی ای بی خبر / گر چه دور افتاده‌ء زیر و زبر
نیست این خاکستر و خاکت تمام / جمله اتش ریزمی بر سر مدام

وادی استغنا

بعد از آن وادی استغنا بود / نه درو دعوی و نه معنی بود

می جهد از بی نیازی صرصری / می زند بر هم بیک دم کشوری

هشت دریا یک شمر اینجا بود / هشت دوزخ یک شرر اینجا بود

هشت جنت نیز اینجا مرده ایست / هشت دوزخ همچو یخ افسرده ایست

هست موری را هم اینجا ای عجب / هر نفس صد پیل اجرا بی سبب

تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در یک قافله

صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدم را چراغی بر فروخت

صد هزاران جسم خالی شد ز روح / تا درین حضرت درودگر گشت نوح

صد هزاران کشته در لشکر فتاد / تا براهیم از میان با سر فتاد

صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد

صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران جان و دل تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت

قدر نه نو دارد اینجا نه کهن / خواهی اینجا هیچ کن خواهی مکن

گر جهانی دل کبابی دیده / همچنان دانم که خوابی دیده

گر درین دریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد

گر فرو شد صد هزاران سر بخواب / ذره با سایه شد ز آفتاب

گر شود افلاک و انجم لخت لخت / در جهان کم گیر برگی از درخت

گر ز ماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر دو عالم را همی یکبار نیست / در زمین ریگی همان انگار نیست

گر نماند

گر نماند از دیو واز مردم اثر / از سر یک قطره باران در گذر

گر بریخت این جمله تنها خاک / موی حیوانی اگر نبود چه باک

گر بیک ره گشت این نه طشت گم / قطره در هشت دریا گشت گم

مثل

دره ما بود بنا همچو ماه / اوفتاد آن ماه یوسف وش بچاه

در زبر افتاد خاک او را بسی / عاقبت زانجا برآوردش کسی

حال بروی گشته بود و روزگار / با دو دم آورده بودش کار و باد

آن نکو سیرت محمد نام بود / تا بدان عالم ازو یک گام بود

چون پدر دیدش چنین گفت ای پسر / ای چراغ چشم وای جان پدر

ای محمد با پدر لطفی بکن / یک سخن گو گفت آخر کو سخن

کو محمد کو پسر کو هیچ کس / این بگفت و جان بداد اینت بس

در نگر ای سالک صاحب نظر / تا محمد کو و آدم در نگر

آدم آخر کو و ذریات کو / نام جزویات و کلیات کو

کو زمین کو کوه و دریا کو فلک / کو پری کو دیو و مردم کو ملک

کو کنون آن صد هزاران پیر زفاک / کو کنون آن صد هزاران جان پاک

کو بوقت جان بدادن پیچ پیچ / کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ

هر دو عالم را و صد چندانک هست / گر بستانی ور بریزی آنک هست

چون سرای هیچ هیچ آید ترا / با پر غربال هیچ آید ترا

ان مگس بی شد ز بهر توشهٔ / دید کندوی عسل در گوشهٔ
شد ز شوق ان عسل دل دادهٔ / در خروش امد که کو ازادهٔ
از من مسکین جوی بستاند او / در درون کندوم بنشاند او
شاخ وصلم گر بر اید این چنین / هیچ نیکوتر بود در انگبین
کرد کارش را کسی بیرون شوی / در درون ره دادش و بستد جوی
چون مگس را در عسل افتاد کار / پاو دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او / وز چخیدن سخت تر شد بند او
در خروش امد که مارا قهر کشت / وانگبینم سخت تر از زهر کشت
کم بود دادم دو جو اکنون دهم / بو که زین در ماندگی بیرون جهم
کیس درین وادی دمی فارغ مباد / مرد این وادی بجز بالغ مباد
[illegible]ت ای دل اشفته کار / تا بغفلت می گذاری روزگار
[illegible]زایل وا[illegible] مشکل قطع کن / باده بر از جان و از دل قطع کن
زندگی تا با جان و با دل همرهیا / مشرکی و ز مشرکان غافل تری
جان بر افشان در ره و دل کن نثار / ورنه ز استغنا بگرد واندکار

حکایة

بود شیخی خرقه پوش و نامدار / بود از وی دختر سگبان قرار
شد جان در عشق ان دلبر زبون / کز دلش میرد چو دریا موج خون
بر امید انکه بیند روی او / شب بخفتی با سگان کوی او
مادر دختر از ان اگاه شد / گفت شیخا چون دلت گمراه شد

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت / سینهٔ پاک و دل آگاه داشت
گفت بر شد عمرها بالای عرش / پس فرو شد بعد از آن در تحت فرش
هرچه بود و هرچه خواهد بود نیز / چه بد و چه نیک و چه یک ذره چیز
قطره‌ایست این جمله از دریای جود / بود فرزند و بنود آدم چه بود
گر شود دو پاره از خون دلت / هم نیفتد قطع جز یک منزلت
نیست این وادی بجز سهل ای سلیم / سهل میدانی تو از جهل ای لئیم
گر جهان راه هر دم بسپری / گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالک راه را پایان ندید / هیچکس این درد را درمان ندید
ور بایستی همچو سنگ افسرده / گاه بیداری و گاهی مرده
ور به تک آیی و هر دم میدوی / تا ابد بانگ درای نشنوی
مشکلی کاری که افتادت چه بود / کار سخت و سست افتادت چه سود
سر مزن سر میزن ای مرد بهوش / ترک کن این و ببین در کار کوش
هم ترک کار گیر و کار کن / کار رفع اندک کن و بسیار کن
تا اگر کاری بود درمان کار / کار باشد با تو تا پایان کار
ور نباشد کار درمان کسی / با تو بیکاری بود انجا بسی
ترک کن کاری که آن کردی نخست / کردن و نا کردن او باشد درست
چو شناسی کار چون توان شناخت / چونکه بتوانی شناخت کار ساخت
بی نیازی بین و استغنا نگر / خواه مطرب باش خواهی نوحه گر
برق استغنا چنین اینجا فروخت / کز تف او صد جهان اینجا بسوخت
صد جهان جان فرو ریزد بخاک / گر جهان بنود درین وادی چه باک

حکایة

دیده باشی کان حکیم پر خرد / تختهٔ خاک آورد در پیش حو

پس کند آن تخته پر نقش و نگار   ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین   که بر آن حکم کند گاهی بر این
هم نجوم و هم عروج آرد پدید   هم افول و هم بروج آرد پدید
هم نحوس و هم سعادت بر کشد   خانهٔ موت و ولادت بر کشد
چو حساب سعد گردد نحس از آن   گوشهٔ تخته بگیرد بعد از آن
برفشاند گوییا هرگز نبود   آن همه نقش و نشان هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ   هست همچو صورت آن تخته هیچ
جملهٔ مردان زبان اینجا شده   از دو عالم بی نشان اینجا شده
چون نداری طاقت این راه تو   گر همه کوهی نسنجی کاه تو

حکایة

گفت مرد اهل راز از اهل راز   پر شده از عالم اسرار باز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود   هر چه میخواهی بخواه و گیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانبیا   مبتلا بودند دایم در بلا
هر کجا رنج و بلای پیش بود   انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب   کای رسد راحت بدین پیر غریب
من نه عزت خواهم و نه خواریی   کاش در عجز خودم بگذاریی
چو نصیب مهتران درد است و رنج   کهتران را کی توانند بود گنج
انبیا بودند سر غوغای کار   من ندارم تاب دستار من بدار
هر چه گویم از میان جان چه سود   تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
گر چه در بحر خطر افتاده‌ٔ   همچو کبکی یا زبر افتاده‌ٔ
از نهنگی قعر اگر آگه نه‌ٔ   کای سلوک این چنین ره دانه‌ٔ
اول از پندار ماهی بیقرار   چون در افتی جان کی آید بر کنار

فاذکر بردمل

اگر بد اصل دارد این سوی   پیشهٔ ماهیت سکبانی و پس
رنگ ما گیری و سکبانی بکن   بعد پایی عقد و مهمانی بکن
چون بنود آن شیخ اندر عهد پست   خرقه را بفکند و شد در کار چست
با سگی در دست و در بازار شد   قرب سالی از پی این کار شد
هم سگی دیگر که بودش هم نفس   چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد   این چرا کردی و هرگز این که کرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز   زانکه گر پرده بگیرد زین قصه باز
حق تعالی داند این اسرار را   با تو کرداند همه این کار را
چون ببیند طعنهٔ پیوست تو   پیک نهد از دست من در دست تو
چند گویم کین دلم از درد راه   خون شد و یک دم نیامد مرد راه
من به بیهوده شدم پیدا ر کوی   وز شما یک تن نشد اسرار جوی
گر شما اسراردان ره شوید   آنکهی از حرف من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین در ره بسی   جمله در خوابند کو ره رو کسی

مثل

آن مریدی شیخ را گفت از حضور   نکتهٔ بو گوی شیخش گفت دور
گر شما دوها بشوئید این زمان   آنکهی بو من نکته آرم در میان
در نجاست مشک بویی زان چه سود   پیش مستان نکته گویی زان چه سود

وادی توحید

بعد از آن وادی توحید آیدت   منزل تجرید و تفرید آیدت

رو بیا چون زین بیابان درکنید
جله پر از یک گریبان برکنید

گر بسی بینی عدد گر اندکی
آن یکی باشد درین ره در یکی

چون بسی باشد یک اندر یک مدام
آن یک اندر یک یکی باشد تمام

نیست آن یک کان احد آید ترا
آن یکی کان در عدد آید ترا

چون برونست این ز حد و از عدد
از ازل قطع نظر کن وز ابد

چون ازل گم شد ابد هم جاودان
هر دو را کی هیچ ماند در میان

چون همه هیچی بود هیچ این همه
کی بود در اصل خود هیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز
چیست عالم شرح ده این پایه نیز

گفت هست این عالم پر نام و ننگ
همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ

گر بدست این نخل بی مالد یکی
آن همه چون موم گردد بی شکی

چون همه موم است و دیگر چیز نیست
رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست

چون یکی باشد همه نبود دویی
نه منی برخیزد اینجا نه تویی

مثل

گفت لقمان سرخسی کای اله
پیرم و سرگشته و گم کرده راه

بنده کو پیر شد شادش کنند
پس خطش بدهند و آزادش کنند

من کنون در بندگیت ای پادشاه
همچو برفی کرده ام موی سیاه

بنده بس غم خورده ام شادیم بخش
پیر گشتم خط آزادیم بخش

هاتفی گفت ای حرم اختصاص
هر که او از بندگی خواهد خلاص

حکایة

رفت پیش بوعلا او پیرزن
کاغذ زر برد کین بستان ز من

شیخ گفتا عهد دارم من که نیز
جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز

پیرزن در حال گفت ای بوعلا
از کجا آوردی آخر احولی

تو درین ره مرد عقد و حل نهٔ
چند بینی غیر اگر احول نهٔ

مرد را در دیده آنجا غیر نیست
زانکه اینجا کعبه است و دیر نیست

هم سخنها را شنیدن آشکار
هم بدان مانده وجودش پایدار

هم جز او کس را نه بیند بی گمان
هم جز آن کس را نماند جاودان

هم درو با او و هم با او بود
هم برون از هر سه آن نیکو بود

هر که در دریای وحدت گم نشد
گر همه آدم بود مردم نشد

هر که از اهل هنر از اهل غیب
آفتابی دارد اندر جیب غیب

عاقبت روزی بود کان آفتاب
با خودش گیرد براندازد نقاب

هر که آن با آفتاب خود رسید
تو یقین میدان که نیک و بد پدید

تا تو باشی نیک و بد آنجا بود
چون تو گم گشتی همه سودا بود

در تو جوید از درون خویش باز
نیک و بد بینی بسی در خویش باز

تا که از هیچی پدیدار آمدی
در وجود خود گرفتار آمدی

کاشکی اکنون چو اول بودیی
بعضی از هستی معطل بودیی

از صفات بد بکلی پاک شو
بعد از آن بادی بکف در خاک شو

تو کجا دانی که اندر تن ترا
چه پلیدیهاست و چه گلخن ترا

مار و کژدم در تو زندان بوده اند
خفته اند و خویشتن گم کرده اند

گر سر موی فرا ایشان کنی
هر یکی را همچو صد ثعبان کنی

هر کمی را دوزخ پر از مار هست — تا نه پنداری که دوزخ کار هست
گر برون آیی زیکیک پاک تو — خوش بخواب اندر شوی ته پاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار — می گزندت سخت تا روز شمار
هر کسی کان بنجیر زین پاکی است — هر که خواهی گیر گرم غا کینست
تا کی ای عطار زین حرف مجاز — بلبل اسرار توحیدای باز
مرد سالک چون رسید اینجایگاه — جایگاه مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او — گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو — صورتی باشد نه جان با تن نه عضو
هر چهار آید برون از هر چهار — صد هزار آید برون از صد هزار
در دبیرستان این دیر عجب — صد هزاران عقل بینی خشک لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر — همچو طفل کور مادرزاد و کر
ذرهٔ بر هر که زین سر تافته است — سر ز ملک هر دو عالم تافته است
خود چو این کس نیست مولاد در میان — چون نشاید گشت موجود در جهان
گر چو این کس نیست کل هم این کس است — گر وجود و گر عدم هم این کس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله — پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بندهٔ چو پیر شد شادش کنند — سرخطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه — همچو برف کرده‌ام موی سیاه
بندهٔ بس غم کشم شادیم ده — پیر گشتم خط آزادیم ده
هاتفی گفتش که ای از عام و خواص — هر که او از بنده کی خواهد خلاص

محو کرده

محو کرده عقل و تکلیفش بهم — تو کی گر این سر دهی در نه قدم
گفت الاهی من ترا خواهم مدام — عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل امد برون — پای کوبان دست میزد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم — بنده باری نیستم پس چیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند — ذره در دل غم و شادی نماند
بی صفت گشتم نه گشتم بی صفت — عارفم اما ندارم معرفت
می ندانم تو منی یا من تویی — محو گشتم در تو و گم شد دویی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب — عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر — آن یکی پرسید ازین کای بیخبر
گر من افتادم درین آب روان — از چه افکندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم — زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که تا شد بی شکی — با تویی و تو منی و من یکی
چون تو من باشی ز من تو بر دوام — هر دو تن باشیم یک تن والسلام
چون دویی برخاست از پیر گشت تافت — چون تویی برخاست توحیدت تافت
تو در و گم گرد تو توحید این بود — گم شدن گم کرد و تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود — روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا بی عدد پیل و سپاه — همچو از مور و ملخ بگرفته راه

بود عالم پر عدد پیل و سپاه | بود بالایی بر آنجا رفت شاه
چشم عالم همچنان لشکر ندید | بیش از آن لشکر کسی دیگر ندید
شد بر او هم ایاز و هم حسن | هر دو پی کردند عرض انجمن
پس زبان بگشاد شاه نامور | با ایاز خاص گفت ای نامور
هست چندین پیل و لشکر آن من | من همه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار | سخت فارغ بود ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه | خود نگفت او کین مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام | میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بی حرمتی | پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمی داری نگاه | حق شناسی این بود در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنود این خطاب | گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب آنست کین بی روی و راه | گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاکی افتد بخواری پیش او | یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن | جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر بدین کار آورم | در میان خود را بدیدار آورم
بنده آن او و تشریف آن اوست | من کیم فرمان همه فرمان اوست
آنچه هر روز این شه فیروز کرد | وانکرم کان با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبه بر ذاتش کنند | می ندانم تا مکافاتش کنند
من دریغ عوض کجا آیم پدید | من که باشم یا کجا آیم پدید

چون

چون حسن بشنید این قول از ایاس | گفت احسنت ای غلام حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه | لایقی هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب | گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودیی | این سخن را سخت محرم بودیی
لیک چون تو محرم آن نیستی | چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه | شد حسن تیز از حساب آن سپاه
چون در آن خلوت نه ما بود و نه من | گر حسن موئی بود بنود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی | آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هر گه کز کمال لطف شاه | میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر | محو می گردد وجودم سر بسر
از حیا و آفتاب فر شاه | پاک بر می خیزم آن ساعت ز راه
چون نمی ماند ز من نام و وجود | چون بخدمت نیز افتم در سجود
گر تو می بینی کسی را این زمان | نیستم من هست آن شاه جهان
گر تو یک لطف و اگر صد می کنی | آن خداوندی تو با خود میکنی
سایه گر گم شود در آفتاب | زو کی آید خدمتی در هیچ باب
هست ایاز تو سایه در کوی تو | گم شده در آفتاب روی تو
چون شد از خود بنده فانی و نماند | هرچه خواهی کن تو دانی او نماند

وادی حیرت

بعد از آن وادی حیرت آیدت | کار دایم درد و حسرت آیدت

هر نفس آنجا چو تیغی باشدت ... هر دمی آنجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم ... روز و شب باشد نه شب نه روز هم
از بن هر موی این کس نه بتیغ ... می چکد خون می نگارد ای دریغ
آتشی باشد فسرده مرد ازین ... یا نمی پس سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد آنجا یگاه ... در تحیر ماند و گم کرده راه
هر چه زد توحید بر جانش رقم ... جمله گم کرده ازو گم نیز هم
گر بدو گویند مستی یا نه ... نیستی گویی که هستی یا نه
فانیی یا باقیی یا هر دویی ... یا نه هر دو خود تویی یا نه تویی
گوید اصلا می ندانم چیز من ... وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر که ام ... نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
لیک از عشقم ندارم آگهی ... هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کآفاق در فرمانش بود ... دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکویی بود آن رشک پری ... یوسفی چاه زنخدان برتری
طرّهٔ او صد دل مجروح داشت ... هر سر مویش رگی با روح داشت
ماه رویش مثل خود در بر آمده ... وانکه از ابروش در قوس آمده
چو ز قوسش تیر پران آمدی ... قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را ... در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر ... بوسی عذرا برده از ماه و مهر
لعل او یاقوتش که جان را قوت بود ... دایما روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات ... تشنه مردی و زلبش جستی زکات
هر که دیدی روی چون ماهش شدی ... بی دریغ حالی فرو چاهش شدی
هر که کردی در زنخدانش نگاه ... او فتادی سرنگون در قعر چاه
آمدی القصه پیش پادشاه ... از پی خدمت غلامی همچو ماه
چون غلامی آنکه دادی از جمال ... مهر و مه را هم محاق و هم زوال
در بسیط عالمش همتا نبود ... مثل او در حسن سر غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی ... خیره ماندی در آن خورشید روی
گر روزی از قضا دختر نگاه ... دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد ... عقل او از پرده بیرون اوفتاد
جان شیرینش تلخی شور یافت ... عقل رفت و عشق بر وی زور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد ... عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
می گداخت از شوق و می سوخت از فراق ... در گداز و سوز دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه ... در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرای ... لحن داودی ایشان جان فزای
حال خود در حال با ایشان بگفت ... ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار ... جان چنان جایی کی آید بکار
گفت اگر عشق بروییم با غلام ... در غلط افتد بگوییم بنود تمام
حشمتم بر هم زیان دارد بسی ... کی غلامی را دهد چون من کسی

ور نگویم قصهٔ خود اشکار
صد کتاب جبر از خود خوانده ام
ان سی خواهم کران پیروی
کر چنین مطلوب من حاصل شود
جون خوش آوازان شنیدند این سخن
تا شب پیش تو آریمش نهان
یک کنیزک شد نهان پیش غلام
داروی بیهوشیش در می فکند
جون بخورد ان می غلام از خویش شد
روز تا شب ان غلام سیم بر
جون شب امد ان کنیزان امدند
پس نهادند ان زمان بر پشتش
زود بر تخت زرش بنشاندند
نیم شب جون نیم مستی ان غلام
دید قصری همجو فردوس از نکار
عنبرینه ده شمع می افروختند
بر کشیده ان بنا یک پیر مماع
بود ان شب او میان جمع در
در میان ان همه خویش و کام

در پس پرده بیرم زار زار
جون کنم بی صبرم و درمانده
بهره یابم او نیابد اکهی
کار جان من بکام دل شود
جمله کفتندش که دل ناخوش مکن
ان جنان کو را خبر نبود از ان
کفت تا حالی بیش اورد و جام
لاجرم بیهوشیش در وی فکند
کار ان زیبا کنیزک بیش شد
بود مست و از دو عالم بی خبر
بیش او افتان و خیزان امدند
در نهان بردند پیش دخترش
جوهرش بر فرق می افشاندند
چشم جون نرکس کشاد ان هم تمام
تخت زرین از کنارش تا کنار
همجو هیزم عود تر می سوختند
عقل و جان را کرده جان و دین
همجو خورشید منور شمع در
کم شده در جهرهٔ ان جهره غلام

ماند

مانده بد او خبر نه عقل و نه جان
سینه پر عشق و زبان لال امده
جشم بر چهره دلدار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته
دخترش در حال جام می بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند
جون بی امد زبانش کار کر
کر لبش را بوسه دادی جون شکر
که پریشان کرد زلف سرکشش
وان غلام مست پیش دلنواز
هم در ان نظاره می بود ان غلام
جون بر امد صبح و باد صبح جست
جون بخفت انجا غلام بی فراز
بعد از ان جون ان غلام سیم بر
شور اورد و ندانستش جه بود
دست بر زد جامه بر تن کرد جاک
قصه برسیدند ازان شمع طراز
انجه من دیدم عیان نه جیست خواب
انجه بنهان بر من حیران کذشت

نه درین عالم نه در معنی نه در ان
جان او از ذوق در حال امده
کوش بر اواز موسیقار داشت
هم دهانش آتش تر یافته
نقل را هم بوسهٔ در پی بداد
در رخ دختر می حیران بماند
اشک می بارید و می خارید بر
که نمک در بوسه کردی بی جکر
کاه کم شد در دو جا دوی خوشش
مانده بد بی خود نه با خود جشم باز
تا بر امد صبح از مشرق تمام
از خرابی شد غلام انجا ز دست
زود بردندش بجای خویش باز
یافت از خود اندکی اکه خبر
بود نی جون بود از شورش جه سود
موی بر هم کند و بر سر کرد خاک
کفت نتوانم نمود این قصه باز
هیچ کس هرکز نبیند ان بخواب
بر کسی هرکز ندانم ان کذشت

آنچه من دیدم یا دم گفت باز … زین عجایب تر نیفتد هیچ راز

هر کسی گفتند کاخر اندکی … با خود آیی و باز گوی از صد یکی

گفت من درمانده‌ام چون مضطری … کان همه من دیده‌ام یا دیگری

هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه … من ندیدم گرچه من دیدم همه

عاقلی گفتش که خوابی دیده‌ … کین چنین دیوانه و شوریده‌

گفت من اکنون ندانم چند زی … یا که خوابی بود یا بیداریی

من ندانم کان بهشتی دیده‌ام … یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام

زین عجب تر حالتی نبود در جهان … حالتی نه آشکارا و نه نهان

نه توانم گفت نه خاموش بود … نه میان این و آن مدهوش بود

نه زمانی محو میگردم ز جان … نه زوال یک ذره می یابم نشان

دیده‌ام صاحب جمالی کز جمال … نیست بر دیش هیچ کس در هیچ حال

چیست پیش چهرهٔ او آفتاب … ذره و الله اعلم بالصواب

چون ندانم چه گویم بیش ازین … گرچه اورا دیده‌ام من پیش ازین

من چو اورا دیده و نادیده‌ام … در میان این و آن شوریده‌ام

حکایة

صوفیی میرفت آوازی شنید … کان یکی می گفت گم کردم کلید

که کلید یا قیست این جایگاه … زانکه در بسته است و من بر خاک راه

گر در من بسته ماند چون کنم … غصه پیوسته ماند چون کنم

صوفیش گفتا که گفتت خسته باش … در چو میدانی برو گو بسته باش

در بسته چو بنشینی بسی … هیچ شک نبود که بگشاید کسی

کار تو سهل است و دشوار آن من … کز تحیر می بسوزد جان من

نیست کارم را نه پایی نه سری … نه کلیدم را بود هرگز دری

کاش این صوفی بسی بشتافتی … بسته یا بگشاده دری وایافتی

نیست مردم را نصیبی جز خیال … می ندانند هیچ کس تا چیست حال

هر که گوید چون کنم گو چون مکن … تا کنون چون کرده اکنون مکن

هر که او در وادی حیرت فتاد … هر نفس در حد جهانی حسرت فتاد

حیرت و سرگشتگی تا کی برم … پی چو گم کردند من چون پی برم

من ندانم کاشکی می دانمی … کی اگر میدانمی حیرانمی

مرد را اینجا شکایت شکر شد … کفر هم ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایة

شیخ نصرآباد را بگرفت درد … گرد چهل حج بر توکل اینت مرد

بعد ازان موی سفید و تن نزار … برهنه دیدش کسی با یک ازار

در دلش تابی و در جانش تفی … بسته زناری و بگشادی کفی

اندر آن از پیر دعوی و لاف … گرد آتشگاه گبری در طواف

گفت گفتم ای بزرگ روزگار … این چه کار تست آخر شرم دار

کرده چندین حج و چندین سفر … حاصل آن جمله آمد کافری

این چنین کار از سر خامی بود … اهل دل را از تو بدنامی بود

این گدایی شیخ کرد این را کیست … می ندانی این که آتشگاه کیست

شیخ گفتا کار من چون اوفتاد … آتشم در خانه و در رخت اوفتاد

گر شد ازین آتش مرا خرمن بباد
داد کلی نام و ننگ من بباد

تا گرفتار چنین کار آمدم
از کنشت و کعبه بیزار آمدم

ذره ذره گر حیرت آید پدید
همچنین صد حسرت آید پدید

حکایت ۵

خوبرویی بود دل چون آفتاب
دید پیر خویش را یک شب بخواب

گفت از حیرت دلم در خون نشست
کار تو بر گوی کاینجا چون گذشت

در فراقت شمع دل افروختم
تا تو رفتی من ز حیرت سوختم

من ز حیرت گشتم اینجا باز جوی
کار تو چون رفت آنجا باز گوی

پیر گفتش مانده ام حیران و مست
می گزم دایم بدندان پشت دست

ما بسی در قعر این زندان و چاه
از شما حیران تریم اینجایگاه

ذره ای از حیرت عقبی مرا
بیش از صد کوه در دنیا مرا

وادی فقر و فنا

بعد ازین وادی فقرست و فنا
کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین این وادی فراموشی بود
گنگی و کری و بیهوشی بود

صد هزاران سایهٔ جاوید تو
گم شده بینی ز یک خورشید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد رای
نقشها بر بحر کی ماند بجای

هر دو عالم نقش آن دریاست بس
هر که گوید نیست این سوداست بس

هر که در دریای دل گم بوده شد
دایما گم بوده و آسوده شد

دل درین دریای پر آسودگی
می نیابد هیچ جز گم بودگی

گر ازین گم بودگی بازش دهند
صنع بین گرده بسی رازش دهند

سالکان

سالکان پخته و مردان مرد
چون فرو رفتند در میدان درد

گم شدند اول قدم زان پس چه سود
لاجرم دیگر قدم را کس نبود

چون همه در گام اول گم شدند
تو جمادی گیر اگر مردم شدند

عود و هیزم چون باتش در شوند
هر دو بر یک جای خاکستر شوند

این بصورت هر دو یکسان باشدت
در صفت فرق فراوان باشدت

گر پلیدی گم شود در بحر کل
در صفات خود فرو ماند بذل

لیک اگر پاکی درین دریا رود
او وجود خویش ناپیدا رود

جنبش او جنبش دریا بود
او چو نبود در میان زیبا بود

نبود او و او بود چون باشد این
از خیال و عقل بیرون باشد این

حکایت ۶

یک شبی پروانگان جمع آمدند
در مضیقی طالب شمع آمدند

جملگی گفتند می باید کسی
کو خبر دارد ز مطلوب اندکی

شد یکی پروانه تا قصری ز دور
در فضای قصر یافت از شمع نور

بازگشت و دفتر خود باز کرد
وصف او بر قدر فهم آغاز کرد

ناقدی کو داشت در جمع مهی
گفت او را نیست از شمع آگهی

شد یکی دیگر گذشت از دور در
خویش را بر شمع زد از دور در

پر زنان در پرتو مطلوب شد
شمع غالب گشت و او مغلوب شد

بازگشت او نیز و مشتی راز گفت
از وصال شمع شرحی باز گفت

ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز
همچو آن یک کی نشان داری تو نیز

دیگری بر خاست بی شد مست مست   پای کوبان بر سر اتش نشست
دست درکش کرد با اتش بهم   خویشتن را گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت اتش ز سر تا پای او   سرخ شد چون اتش اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور   شمع با خود کرد هم رنگش چو نور
گفت این پروانه در کارست و بس   کس چه داند او خبر دارست و بس
انک شد هم بیخبر هم بی اثر   از جهان جمله ورد آرد خبر
تا نگردی بیخبر از جسم و جان   کی خبر داری ز جانان یک زمان
هرکه او مویی نشانت باز داد   صد خط اندر خون جانت باز داد
نیست چون محرم نفس اینجایگاه   در نگنجد هیچ کس اینجایگاه

حکایت

صوفیی میرفت چون بی حاصلی   زد قفای محکمش سنگین دلی
با دلی پر خون پیر از پس کرد او   گفت آن کز تو قفایی خورد او
قرب سالی هست تا او مرد و رفت   عالم معنی بپایان برد و رفت
مرد گفتش کای همه دعوی ز کار   مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نه   تا که مویی مانده محرم نی
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی   تا که مویی مانده مشکل رسی
هرچه داری اتش را برفروز   تا ازار پایی بر اتش بسوز
چون نماند هیچ سندش از کفن   برهنه خود را با تش در فکن
چون تو و رخت تو خاکستر شود   ذره پندار تو کمتر شود

ورچو

ورچو عیسی از تو یک سوزن بماند   در رهت بی دان که صد رهزن بماند
چون حجاب اید وجود اینجایگاه   راه پست ناید مال و ملک و اب و جاه
هرچه داری یک یک از خود باز کن   پس ز خود در خلوتی اغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی   تو برون ایی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی   پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماه رو خورشید فر   داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن ان پسر هرگز ندید   هیچ خلق ان حشمت و ان عز ندید
خاک او بودند دلبندان همه   بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب از پرده پیدا امدی   افتابی نو بصحرا امدی
روی او را وصف کردن روی نیست   زانک وصف از روی او یک موی نیست
گر پس کردی ازان زلف دوتا   صد هزاران دل فرو رفتی بجا
زلف عالم سوز ان شمع طراز   کار کردی بر همه عالم دراز
وصف شست زلف ان یوسف جمال   هیچ نتوان گفت در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر برهم زدی   اتش اندر جملهٔ عالم زدی
خنده بر او چون شکر کردی نثار   صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش چون نشد معلوم هیچ   زانک نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون امدی   هر سر مویش بصد خون امدی
فتنهٔ جان و جهان بود ان پسر   هرچه گویم بیش ازان بود ان پسر

چون فرو راندی سوی میدان ز ره
هر که سوی آن پسر کردی نگاه
بود درویشی گدا و بی خبر
قسم ازو جز عجز و اشفتن نداشت
روز و شب در کوی او بنشسته بود
می گریست و می نیافت و می نگفت
روز و شب رویی چو زر اشکی چو سیم
هیچ کس محرم نبودش در جهان
زنده زان بودی گدای ناصبور
شاه‌زاده از دور چون پیدا شدی
در جهان پیدا شدی صد رستخیز
چاوشان از پیش و ز پس آمدند
بانگ بردا برد بر رفتی بماه
چون شنیدی بانگ چاوشان گدا
غشی آوردی و در خون ماندی
چشم بایستی در آن دم صد هزار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان
گاه بفسردی ز آهش اشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان

بر صفت بودیش تیغ از چرخ بس
بر گرفتندیش در ساعت ز راه
بی پر و پا شد ز عشق آن پسر
جانش می شد زهرهٔ گفتن نداشت
چشم از خلق جهان بربسته بود
می گداخت و می نخورد و می نخفت
منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
همچنان می داشت آن غم نهان
کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور
جمله بازار پر غوغا شدی
خلق یک سر آمدندی در گریز
هر زمان در خون صد کس می شدند
قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
پر بگشتیش و در افتادی ز پا
وز وجود خویش بیرون ماندی
تا برو بگریستی خون زار زار
گاه خون از زیر او گشتی روان
گاه انگشتی سوختی از رشک او
وز تهی دستی نبودش نیم نان

این چنین کس را چنین افتاد دست
می‌شد آن شه‌زاده روزی با سپاه
زو برآمد نعره و بیهوش شد
چند خواهم سوخت جانا خویش ازین
این سخن می گفت آن سرگشته مرد
چون بگفت این گفت زایل هوش ازو
گفت با شه‌زادهٔ تو شهریار
شاه ازان غیرت چنان مدهوش شد
گفت برخیزید و بردارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا
پس بسوی دار بردندش کشان
نه ز دردش هیچ کس آگاه بود
چون بزیر دار بردش آن وزیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار
مهل دادش آن وزیر خشمناک
پس میان سجده گفت ای اله
پیش ازان کز جان برآیم بی خبر
تا ببینم روی او یکبار نیز
چون ببینم روی آن شه‌زاده خوش

آن چنان شه‌زاده چون آید بدست
آن گدا یک نعره زد آنجا یگاه
گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
نیست صبر و طاقت بیش ازین
هر زمان بر سنگ می زد پیر درد
پس روان شد خون ز چشم و گوش او
عشق آورده است رندی بیقرار
کز تف دل مغز او پر جوش شد
پای بسته سرنگون سارش کنید
حلقه کردند گرد آن رند گدا
بر سر او گشته خلقی خون فشان
نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
تا کنم یک سجده در زیر دار
تا نهاد آن روی را بر روی خاک
چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
روزیم کن دیدن آن جمال آن پسر
جان کنم بر روی او ایثار نیز
صد هزاران جان توانم داد خوش

پادشاها بنده حاجت خواه نیست … عاشق است و کشتنم راه نیست
نیستم از جان بندهٔ این در هنوز … گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می براری صد هزار … حاجت من کن روا اکادم برار
چون بخواست ان حاجت ان مظلوم راه … تیر او امد مگر بر جایگاه
پس شنید اواز او پنهان وزیر … درد کردش دل ز درد ان فقیر
رفت پیش پادشاه و می گریست … حال ان دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت … در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی ازو در دل فتاد … خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت ان شهزاده را … بر بگردانی ز پا افتاده را
این زمان برخیز وزیر دار شو … پیش ان پیر گشته ء خونخوار شو
مستمند خویش را اواز ده … بی دل است او دل او باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید … نوش کن با او که زهر تو چشید
از رهش برگیر و سوی گلشن ار … چون بیایی با خودش پیش من ار
رفت ان شهزادهٔ یوسف مثال … تا شنید با گدایی درد و حال
رفت ان خورشید روی اتشین … تا شود با ذره ء خلوت نشین
رفت ان دریا عنبر گوهر خویش … تا کند با قطره ء دست اندر کیش
ان خوشی انجا که بر پیر رسید … پای در کوبید و دستی بر کشید
اخر آن شهزاده زیر دار شد … چون قیامت فتنه ء بیدار شد
ان گدا را در بلا افتاده دید … پیر نگون بر روی خاک افتاده دید

خاک ز خون دو چشمش گل شده … عاقلی پر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده ناچیز هم … زین بتر چه بود دگر ان نیز هم
چون چنان دیدان بخون افتاده را … اب در چشم امد ان شهزاده را
خواست تا پنهان کند اشک از پیا … بو نی امد مگر با اشک شاه
اشک چون باران روان کرد ان زمان … گشت حاصل صد جهان درد ان زمان
هر که او در عشق صادق امدست … بر پرسش معشوق عاشق امدست
گر بصد سیع عشق پیش اید ترا … عاشقت معشوق خویش اید ترا
عاقبت شهزادهٔ خورشید وش … از پی لطف ان گدا را کرد خوش
ان گدا اواز شه نشنیده بود … لیک بسیاری ز دورش دیده بود
چون گدا بر داشت روی از خاک راه … در برابر دید روی پادشاه
اتش سوزنده با دریای اب … گرچه بی سوزه ندارد هیچ تاب
بود ان درویش بی دل آتشی … غرقتش افتاد با دریا خوشی
جان بلب اورد گفت ای شهریار … چون چنینم می توانی کشت زار
حاجت این لشکر گر نز نبود … این بگفت و گوییا هرگز نبود
نعره زد جان بخشید و بمرد … همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت … فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان داشد در میدان درد … تا فنای عشق با مردان چه کرد
ای وجودت با عدم امیخته … لذت تو با الم امیخته
گر نخواهی کرد تو این کیمیا … یک نفس باری بنظاره بیا

چند اندیشی چو من بیخویش شو — یکنفس در خویش خویش اندیش شو
تا دمی اخر بدرویشی رسی — در کمال ذوق بی خویشی رسی
من که نه من مانده ام نه غیر من — بر توپیت از عقل شر و خیر من
کم شدم در خویشتن یکبارکی — جاره من نیست جز بیچارکی
افتاب فقر جون بر من بتافت — هر دو عالم را بیک ارزن نیافت
من جو دیدم پرتو ان افتاب — من نماندم باز شد ابی باب
هرچه کاهی بردم و کر باختم — جمله در اب سیاه انداختم
محو کشتم کم شدم هیچم نماند — سایه ماندم ذره هیچم نماند
قطره بودم کم شدم در بحر راز — می نیابم این زمان ان قطره باز
کرچه کم کشتن نه کار هر کسیست — در فنا کم کشتم و چون من بسیست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه — کو نخواهد کشت کم اینجایگاه

حکایة

پاک دینی کرد از نوری سوال — کفت ره چون خیزد از ما تا وصال
منت ما را کفت دریا نار و نور — می بباید رفت راهی دور دور
جون کذشتی این منت دریا باز پس — ماهی جذبت کند در یک نفس
ماهی کز سینه دم چون بر کشد — هر دو عالم را بیک دم در کشد
هست حوتی نه سرش پیدا نه پای — در میان بحر استغناش جای
چون نهنک اپا دو عالم در کشد — خلق را کلی بیکدم در کشد

در تحیر ماندن مرغان

زین

زین سخن مرغان وادی پر پر — سرنکون کشتند در خون جکر
جمله دانستند کین مشکل کمان — نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بی قرار — هم دران منزل بسی مردند زار
وان دکر مرغان همه زان جایگاه — سر نهادند از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز — صرف شد در راهشان عمر دراز
انچه ایشان را درین ره رخ نمود — که تواند شرح ان پاسخ شنود
کر تو هم روزی فرود ایی براه — عقبهٔ ان ره بینی یک بیک نکاه
باز دانی انچه ایشان کرده اند — روشنت کردد که چون خون خورده اند
اخر الامر از میان ان سپاه — کم کسی ره برد تا ان پیشکاه
باز بعضی غرقه در دریا شدند — باز بعضی محو و ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوهی بلند — تشنه جان دادند در کرم و کزند
باز بعضی را ز تف افتاب — کشت پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی را پلنک و شیر راه — کرد در یکدم بر سوایی تباه
باز بعضی نیز غایب ماندند — در کف ذات المخالب ماندند
باز بعضی در بیابان خشک لب — تشنه در کرما بمردند ای عجب
باز بعضی را ز روی دانه — خویشتن کشتند چون پروانه
باز بعضی سخت رنجور امدند — باز پس ماندند و مهجور امدند
باز بعضی در تماشا و طرب — تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی — بیش نرسیدند انجا اندکی

عالمی پر مرغ می پرند راه | بیش نرسیدند سی اینجایگاه
پنج تن بی بال و پر رنجور و سست | دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت | برتر از ادراک عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی | صد جهان در یک زمان می سوختی
جمع سی دیدند حیران آمده | همچو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب | ذره‌ای محو است پیش این جناب
کی پدید آییم ما اینجایگاه | ای دریغا رنج برده ما براه
دل بکل از خویشتن برداشتیم | نیست آن دست این که ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یک ذره خاک | ما اگر باشیم وگر نه زان چه باک
آن همه مرغان چو بی دل ماندند | همچو مرغ نیم بسمل ماندند
محو گشتند و کم ناچیز هم | تا برآمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی | چاوش عزت درآمد ناگهی
دید سی مرغ خرف را مانده باز | ~~نه تنشان مانده نه پر مانده~~
گفت هان ای قوم از شهر کیید | در چنین منزل که از بهر کیید
چیست ای بی حاصلان نام شما | یا کجا بودست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان | یا چه کار آید ز مشتی ناتوان
جمله گفتند آمدیم اینجایگاه | تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم | بی دلان و بی قراران رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم | از هزاران سی بدرگاه آمدیم

بر امید آمدیم از راه دور | تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما آن پادشاه | آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان | همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید وگر نه در جهان | اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه | هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر | باز پس گردید ای مشتی حقیر
آن سخن هر یک چنان نومید شد | کان زمان چون مرده جاوید شد
جمله گفتند ای معظم پادشاه | کی دهی ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواریی هرگز نبود | ور بود زو خواریی آن عز نبود

حکایة

گفت مجنون گر همه روی زمین | هر زمان بر من بگویند آفرین
من نخواهم آفرین هیچ کس | مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او | بهتر از ملک دو عالم نام او
مذهب خود باز گفتم ای عزیز | گر بود خواری چه خواهد بود نیز

مثل

گفت برق عزت آمد آشکار | بس برآرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصد زاری چه سود | آنگهی از عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروه سوخته | جان ما و آتش افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور | زانکه او را هست از آتش حضور

گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست آشکار
گر رسیدن سوی آن درگاه نیست / با که پرسیدن جز اینجا راه نیست

حکایت

جمله پرندگان روزگار / قصهٔ پروانه کردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا یکی در بازی این جان شریف
چون نخواهد بود از شمعت وصال / جان مده بر جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست خراب / داد حالی او سلیمان را جواب
گفت اینم بس که من بی دل مدام / گر در او نرسم ازو پرسم تمام
چون همه در عشق او مرد آمدند / پای تا سر غرقهٔ درد آمدند
گرچه استغنا برون ز اندازه بود / لطف او را نیز روی تازه بود

مقصود یافتن مرغان

حاجب لطف آمد و در برگشاد / هر نفس صد پردهٔ دیگر گشاد
صد جهان را نی حجاب آشکار / پس ز نور النور در پیوست کار
جمله را در مسند قربت نشاند / بر سریر هیبت و عزت نشاند
رقعه‌ای بنهاد در پیش آن همه / گفت برخوانید تا پایان همه
رقعهٔ آن قوم از راه مثال / می شود معلوم ازین شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند / ده برادر خویش را بفروختند
مالک دعرش چو زیشان می خرید / خط ازیشان خواست کار آنجا رسید

خط بستد زان قوم هم برجایگاه / پس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید / آن خط پر غدر با یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آنجایگاه
روی یوسف باز نشناختند / خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند / آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم بعبری این زمان
بی نداند خواند از خیلم کسی / گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند و اختیار / شادمانی گفتند شاها خط بیار
کوردل باد آنک زین حال از حضور / قصهٔ خود نشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد / لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نه لفظی زان خط توانستند خواند / نه حدیثی نیز دانستند راند
جمله از غم در تاسف ماندند / مبتلا در کار یوسف ماندند
بسته شد حالی زبان آن همه / شد ز کار سخت جان آن همه
گفت یوسف گوییا بیهش شدید / وقت خط خواندن چرا خامش شدید
جمله گفتندش که ما و تن زدن / به ازین خط خواندن و گردن زدن

نامه خواندن مرغان

چون نگه کردند آن سی مرغ زار / در خط آن رقعهٔ پی اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آن همه / بود کرده نقش تا پایان همه
آن همه خود بود سخت این بود لیک / کان اسیران چون نگه کردند نیک

رفته بفروختند و طریقی ساخته / یوسف خود را بچاه انداخته
جان یوسف را بخواری سوخته / وانکه اورا بر سر ره بفروخته
بی بهادی تو گدای هیچ کس / بی فروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن / پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو باخر هم گدا هم گرسنه / پیش او خواهی شدن پس برهنه
جان آن مرغان ز تشویر و حیا / شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه / یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بنده و نو جان شدند / باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده دیرینه شان / پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت / جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان / چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود / بی شک آن سی مرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند / بی ندانستند این یا آن شدند
خویش را دیدند سیمرغی تمام / بود خود سیمرغ سیمرغ مدام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه / بود این سیمرغ این کین جایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر / بود آن سیمرغ سی مرغ دگر
ور نظر بر هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این

حکایت

آن

آن همه غرق تحیر ماندند / بی تفکر در تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال / بی زبان کردند از آن حضرت سؤال
کشف این سر قوی درخواستند / حل مایی و تویی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب / کاینست ای قوم حضرت آفتاب
هر که آید خویشتن بیند در او / جان و تن هم جان و تن بیند در او
چون شما سیمرغ اینجا آمدید / سی در این آینه پیدا آمدید
گر چهل و پنجاه مرغ آیید باز / پرده‌ای از خویش بگشایید باز
گرچه بسیاری بسر گردیده‌اید / خویش را بینید خود را دیده‌اید
هیچ کس دیده بر ما کی رسید / چشم موری بر ثریا کی رسید
دیده‌ای موری که سندان برگرفت / پشه‌ای پیلی بدندان برگرفت
هرچه دانستی چو دیدی آن نبود / وانچه گفتی و شنیدی آن نبود
این همه وادی که از پس کرده‌اید / وین همه مردی که هرکس کرده‌اید
جمله در افعال مایی رفته‌اید / وادی ذات و صفت را خفته‌اید
چون شما سیمرغ حیران مانده‌اید / بی دل و بی صبر و بی جان مانده‌اید
ما بسیمرغی بسی اولیتریم / زانکه سیمرغ حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز / تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام / سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که می رفتند می گفتم سخن / چون رسیدند اینش نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / رهبر و رهرو نماند و راه شد

1

حکایت

کفت جون در اتش افروخته — کشت ان حلاج کلی پسوخته
عاشقی امد مکر چوبی بدست — بر سر ان مشت خاکستر نشست
پس زبان بکشاد همجون اتشی — باز سر شورید خاکستر خوشی
وانکهی میکفت برکو بی‌ستدرات — کانکه میکفت اناالحق او کجاست
انچه کفتی وانچه بشنیدی همه — وانچه دانستی تو و دیدی همه
ان همه جز اول افسانه نیست — محو شد چون جایت این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی پاک — کر بود فرعی وکر نبود چباک
هست خورشید حقیقی بردوام — کو نه ذره ماند و نه سایه مدام

حکایت

جون سر امد صد هزاران قرن بیش — قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد ازان مرغان فانی را بناز — بی فنایی کل بخود دادند باز
جون همه بیخویش باخویش امدند — در بقا بعد از فنا بیش امدند
نیست زهره کرنوست و کرکهن — زان فنا وزان بقا کس را سخن
همچنان کاوازه دورست از نظر — شرح این دورست از وصف و خبر
لیک از راه فنا اصحابنا — شرح جستند از بقا بعد از فنا
ان کجا اینجا توان پرداختن — تو کتابی باید انرا ساختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا — ان شناسد کو بود انرا سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم — کی توانی زد درین منزل قدم

کاری

کاری بینم ترا در ره بسی — خواب جون اید ترا ابله کسی
جون نه این ماند نه ان در ره ترا — خواب جون ای اید ای ابله ترا
در نکر تا اول و اخر چه بود — کر باخر دانی این اخر چه بود
نقطه پرورده درصد عز و ناز — نا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده اورا واقف اسرار خویش — داده اورا معرفت درکار خویش
بعد ازانش محو کرده محو کل — عین ان عزت شده جون عین ذل
تو چه دانی تا چه داری بیش ازین — با خود ایی اخر و اندیش ازین
تا نکردد جان تو مردود شاه — کی شود مقبول شاه اینجایکاه
تا نیایی در فنا کم کاستی — در فنا هرکز نه بینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت — باز بر دارد بعزت انکهت
نیست شو تا هستیت ازپی رسد — تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نکردی محو خواری و فنا — کی رسد اثباتت از عز و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او — هفت کشور بود در فرمان او
بود در فرمان دهی اسکندری — قاف تا قاف جهانش لشکری
چاه او در رخ نهاده ماه را — ماه رخ بر خاک ره ان چاه را
داشت ان خسرو یکی عالی وزیر — در بزرکی حرده دان و خرده کیر
یک پسر داشت ان وزیر پرهنر — حسن عالم وقف رویش سربسر
کس بزیبایی او هرکز ندید — هیچ زیبا نیز چندان عز ندید

از نکو رویی که بود آن دلفروز
هیچ نتوانست بیرون شد بروز

گر برون آن ماه پیدا آمدی
صد قیامت آشکارا آمدی

بر نخیزد در جهان خوبی
تا ابد محبوب تر زو اوی

چهرهٔ داشت آن پسر چون آفتاب
طرهٔ همرنگ و بوی مشک ناب

سایبان آفتابش مشک بود
آب حیوان پی لبش لب خشک بود

در میان آفتاب دلستانش
بود همچو ذرهٔ شکل دهانش

ذرهٔ او فتنهٔ مردم شده
در میانش سی ستاره گم شده

چون ستاره شب نماند در جهان
سی درون ذرهٔ چون شد عیان

زلف او بر پشتی او سر فراز
از پر افرازی به پشت افتاده باز

پرشکن از طرهٔ آن سیم تن
صد جهان جان نابیک هم صفشکن

زلف او بر رخ بسی مفتون داشت
در پس هر موی صد اعجوبه داشت

بود بر شکل کمانش ابرویی
کس کجا داشت آن کمان را بازویی

نرگس افسونگرش در دلبری
کرده از هر گوشهٔ صد پیا [illegible]

لعل او سرچشمهٔ آب حیات
چون شکر شیرین و پر سبز از نبات

خط سبزش سرخ رویی جمال
طوطی سرچشمهٔ حسن کمال

گفتن از دندان او بیهوده گیست
کان گهر از غیرت خود بر دگیست

شرح زیبایی آن زیبا پسر
گر دهم عمری کجا آید بسر

شاه از آن القصه سرمست شد
در بلای عشق او از دست شد

پادشاهی گرچه عالی قدر بود
چون هلالی از غم آن بدر بود

شد

شد چنان مستغرق عشق پسر
کز وجود خود نی آمد بپدر

گر نبودی لحظهٔ در پیش او
جوی خون راندی دل بیخویش او

نه قرارش بود بی او یک نفس
نه زمانی صبر بودش زین هوس

روز و شب بی او نیاسودی دمی
مونس او بودش بروز و شب همی

تا شبش بنشاندی روز دراز
راز می گفتی بدان مه چهره باز

چون شب تاریک گشتی آشکار
شاه را نه خواب بودی نه قرار

وان پسر در خواب رفتی پیش شاه
شاه می کردی بروی وی نگاه

در فروغ نور شمع و شبستان
جمله شب خفته بوده یست آن

شه در آن مه روی می نگریستی
هر زمان صد گونه خون بگریستی

گاه گل بر روی او افشاندی
گاه گرد از موی او افشاندی

گو ز درد عشق چون باران ز میغ
بر رخ او اشک راندی بی دریغ

گاه بیدار آن ماه جشنی ساختی
گاه بر رویش قدح پرداختی

یک نفس از پیش خود نگذاشتش
تا که بودی لازم خود داشتش

می توانست آن پسر دایم نشست
زانکه بود از بیم خسرو پای بست

گر برفتی یک دم از پیرامنش
شه ز غیرت پر نکندی از تنش

خواستی هم مادر او هم پدر
تا دمی بینند روی آن پسر

لیک شان زهره نبود از بیم شاه
تا ازین غصه بر آمد دیرگاه

بود در همسایگی شهریار
دختری خورشید وش همچو نگار

ان بپسر شد عاشق دیدار او همچو آتش گرم شد در کار او
یک شبی با او نشستی ساز کرد مجلسی جون روی خود اغاز کرد
از نهان شاه با او در نشست از قضا را بود ان شب شاه مست
نیم شب جون نیم مستی پادشاه دشنهء در کف بجست از خوابگاه
ان پسر را جست و صحبش را نیافت عاقبت انجا که بود انجا شتافت
دختری با ان پسر بنشسته دید هر دو را با هم دلی پیوسته دید
جون بدید ان حال شاه نامور اتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق وانگهی سلطان پری جون بود معشوق او با دیگری
شاه با خود گفت بر جون منی جون گزیند دیگری این ابلهی
انچ من کردم بحال او بسی هیچ کس هرگز نکرد ان با کسی
در مکافات من او این می کند کوبکن الحق که شیرین میکند
هم کلید گنجها در دست اوست هم سر افرازان عالم پست اوست
هم مرا همراز و هم همدم مدام هم مرا هم درد و هم محرم مدام
در نشیند با گدایی در نهان زو بپردازم همین ساعت جهان
این بگفت و امر کرد ان شهریار تا بپیچند ان پسر را استوار
سیم خام او میان خاک راه کرد همچو نیل خام از چوب شاه
بعد از ان فرمود تا دارش زنند در میان صف بازارش زنند
گفت اول پوست از وی در کشید پس نگون انگه بدارش بر کشید
تا کسی کو کشت اهل پادشاه تا دم اخر بکس نکند نگاه

در ربودند ان پسر را خوار و زار تا در آویزند پس زیرش بدار
شد وزیر اگاه از حال پسر خاک بر سر کرد کای جان پدر
این چه خذلان بود کامد درست چه خطا بود انکه شد دشمن بهشت
بود انجا ده غلام پادشاه عزم کردند تا کنند او را تباه
ان وزیر امد دلی پر درد و داغ هر یکی را داد دری شب چراغ
گفت امشب هست هست ای پادشاه وین پسر را نیست جندانی گناه
جون شود هشیار شاه نامدار هم پشیمان گردد و هم بی قرار
هر که او را کشته باشد بی شکی شاه از صد زنده نگذارد یکی
ان غلامان جمله گفتند این نفس جون پادشه بیند هیچ کس
در زمان از ما بریزد جوی خون پس کند بردار ما را سرنگون
خونیی اورد از زندان وزیر باز کردش پوست از سر همچو شیر
سرنگونسارش ز دار آویز کرد خاک از خونش کلی گلرنگ کرد
وان پسر را کرد در پرده نهان تا چه ناید از پس پرده جهان
شاه جون هشیار شد روزی دگر همچنان می سوخت از خشمش جگر
ان غلامان را بخواند ان پادشا گفت با ان سگ چه کردید از جفا
جمله گفتندش که کردیم استوار در میان صد هزار دارش بدار
پوستش کردیم سر تا پا برون بر سر دارست اکنون سرنگون
شاه جون بشنود این پاسخ تمام شاد شد از پاسخ ان ده غلام
هر یکی را داد فاخر خلعتی یافتند هر یک منصبی و رفعتی

شاه کفتا همچنان تا دیرکاه   خود بکذا دید بر دارش تباه
تا ز کار آن پلید نابکار   عبرتی کیرند خلق روزکار
چون شنیدند این قصه اهل شهر او   جمله را دل درد کرد از بهر او
در نظاره آمدند آنجا بسی   باز پی نشناختندش هر کسی
کوشتی دیدند غلطان غرق خون   پوست از وی درکشیده سرنکون
از که و مه هرکه دیدش آنچنان   همچو باران خون کریستی درنهان
روز تا شب ماتم آن ماه بود   شهر پردرد و دریغ و آه بود
بعد روزی چند با دلدار خویش   شد پشیمان کشت از کرده خویش
خشم او کم کشت و عشقش زور کرد   عشق شاه شیردل رامور کرد
پادشاهی با چنان یوسف وشی   روز و شب بنشسته درخلوت خوشی
بود دایم از شراب وصل مست   در خمار هجر چون داند نشست
عاقبت طاقت نماندش یک نفس   کار او پیوسته زاری بود بس
جان او می سوخت از درد فراق   کشت بی صبر و قرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه   دیده پرخون کرد و سر بر خاک راه
جامه نیلی کرد و در بر خود بست   در میان خاک و خاکستر نشست
نه طعامی خورد از پس نه شراب   در دمید حالی از چشم خون‌افشانش خواب
چون در آمد شب برون شد شهریار   کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت تنها زیر آن دار پسر   یاد می آورد کار آن پسر
چون ز یک یک کار او یاد آمدش   از بن هر موی فریاد آمدش

ز دل او درد بی اندازه شد   هر زمانش ماتمی نو تازه شد
بر سر آن کشته می نالید زار   خون او در دیده می مالید زار
خویش را در خون همی افکند او   پشت دست از دست خود می کند او
بر شمار اشک او کردی کسی   بیشتر بودی ز صد دریا بسی
جمله شب بود تنها تا بروز   همچو شمعی در میان اشک سوز
چون نسیم صبح کشتی آشکار   با وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاک و خاکستر شدی   در مصیبت هر زمان پاسر شدی
چون در آمد چل شب و روز تمام   همچو مویی شد شه عالی مقام
در فرو بست و بزیر دار او   کشت از تیمار او بیمار او
کس نداشت آن زهره در چل روز و شب   تا کشاید در سخن با شاه لب
از پس چل شب نه نان خورد و نه آب   آن پسر را دید یکساعت بخواب
روی همچون ماه او در اشک غرق   از قدم در خون نشسته تا بفرق
شاه کفتش ای لطیف جان فزای   از چه غرق خون شدی سر تا بپای
کفت در خون ز آشنایی توام   وین چنین از بی وفایی توام
باز کردی پوست از من بی کناه   این وفاداری بود ای پادشاه
یا رب این یار خود آخر این کند   کافرم کر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بردارم کنی   سر بری و پس نکوسارم کنی
روی اکنون می بکردانم ز تو   تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان محشر آشکار   داد من بستاند از تو کردکار

شاه چون بشنید ازان ماه این خواب — در زمان برجست دل پرخون زخواب
شور غالب کشت بر جان و دلش — هر زمانی سخت ترشد مشکلش
کشت بس دیوانه وازدست شد — ضعف در پیوست وغم پیوسته شد
خانه دیو انکی در باز کرد — نوحه بس زار زار اغاز کرد
ای پسی پرکشته من امده — پس بزاری کشته من امده
همچو من هرکز شکست خود که کرد — وانچه من کردم بجای خود که کرد
بی سزد کر من بخون اغشته ام — تا چرا محبوب خود را کشته ام
درنکر اخر کجایی ای پسر — خط مکش در اشنایی ای پسر
تو مکن بد کرچه من بد کرده ام — زانکه این بد جله با خود کرده ام
من چنین حیران وغمناک ازتوم — خاک بر سر بر سر خاک ازتوم
ازکجا جویم ترا ای جان من — رحمتی کن بر دل بریان من
کر جفا دیدی تو ازمن بی وفا — تو وفاداری مکن بر من جفا
از تنت کر ریختم خون بی خبر — خون جانم چند ریزی ای پسر
مست بودم کین خطا برمن برفت — خود چه بود این کز قضا برمن برفت
کر تو پیش از من برفتی ناکهان — بی تو من کی زنده مانم در جهان
بی تو جون یک دم پر خویشم نماند — زندکانی یک دودم بیشم نماند
جان بلب اوردی تو شهریار — تا کند در خون بهای تو نثار
کر شود جاوید جانم عذرخواه — هم نداند خواست عذر این کناه
کاشکی حلقم بریدندی به تیغ — دور کشتی از دلم درد و دریغ

خالقا

خالقا جانم درین حیرت بسوخت — پای تا فرق من از حیرت بسوخت
من ندارم طاقت درد فراق — چند سوزد جان من در اشتیاق
جان من بستان بفضل ای دادکر — زانکه من طاقت نمی دارم دکر
همچنین می کفت تا خاموش شد — درمیان خامشی بیهوش شد
عاقبت یک عنایت دررسید — شکرها بعد شکایت دررسید
چون ز حد بکذشت درد پادشاه — بود پنهان ان وزیر انجا یکاه
شد پدید انک پسر از نهان — پس فرستادش بر شاه جهان
امد از پرده برون جون مه زمیغ — پیش خسرو رفت باکریانی تیغ
در زمین افتاد پیش شهریار — همچو باران اشک می بارید زار
جون بدید ان ماه را شاه جهان — می ندانم تا چه کویم این زمان
شاه در خاک و بچه پسر در خون فتاد — پس نداند کین عجایب جون فتاد
هرچه کویم بعد ازین ناکفتنیست — در چو در قیمت هم ناسفتنیست
شاه چون یافت از فراق او خلاص — هر دو خوش رفتند با ایوان خاص
بعد ازین پس محرم اسرار نیست — زانکه اینجا موضع اغیار نیست
انچه ان یک کفت واین دیکر شنود — کور دیده این حال و کوش کر شنود
من کیم ان راکه شرح ان دهم — ورزدم ان شرح خط بر جان دهم
نارسیده چون دهم من شرح ان — تن زنم چون مانده ام در طرح ان
کر اجازت باشد از جانان مرا — زود فرمایند شرح ان مرا
این زمان تا دل سخن کردم تمام — کار باید چند کویم والسلام

وصف سخن گفتن خود

کردی ای عطار بر عالم نثار　　نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطرست آفاق جهان　　وز تو پر شوریده عشاق جهان
که دم عشق علی الاطلاق زن　　که نوای پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد　　عاشقان را دایم این پیرایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور　　منطق طیر و مقامات طیور
این مقامات ره چرا نیست　　یا مگر دیوانی پر گرد آیست
ز پیر دردی بدین دیوان درآی　　جان ز پیر پاز و بدین میدان درآی
در چنین منزل که شد دل ناپدید　　بل که شد هم نیز منزل ناپدید
گر نیاتی از پر دردی در ... و　　روی ننماید ترا کردی درو
دل دل درد تو چون شد کام زن　　گر ز بی کامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو　　کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمانی دردست　　درد دو عالم داروی جان دردست
در کتاب من مکن ای مرد راه　　از پی شعر و پی کبری نگاه
از پی دردی نگه کن در غمم　　تا ز صد یک داری ایقا با دلم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه　　کز پی دردی کند در این نگاه
در گذر از زاهدی و بیاوگی　　درد باید درد و کار افتادگی
هر که را دردیست درمانش مباد　　هر که درمانی خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب　　تشنهٔ کو تا ابد نو پیداب
هر که زین شیوه سخن بوی نیافت　　از طریق عاشقان موی نیافت

جمع شدن مرغان

جمله مرغان چو شنیدند این حال　　سر بسر کردند از هدهد سؤال
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع　　گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گوی　　زانکه نتوان شد بعمیا رازجوی
گر میان ما و آن نسبت بدی　　هر یکی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست من مور گدا　　در نگر او از کجا ما از کجا
کرده موری را میان چاه بند　　کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدایی کی بود　　این ببازوی چو مایی کی بود

جواب هدهد

هدهد آنگه گفت ای بی‌حاصلان　　عشق کی نیکو بود از بیدلان
ای گدایان چند ازین بی‌حاصلی　　راست ناید عاشقی و بیدلی
هر کرا در عشق چشم باز شد　　پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب　　آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فکند　　پس نظر بر سایهٔ پاک او فکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار　　گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر　　سایهٔ سیمرغ دان ای بی‌خبر
این بدان چون این بدانستی نخست　　سوی آن حضرت نکو دیدن درست
چون بدانستی بهین آنگه بباش　　چون شدی واقف مکن اسرار فاش
هر که او آن گشت مستغرق بود　　حاش لله گر تو گویی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی　　لیک در حق دایما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود　　این سخن کار فضولی کی بود

چون بدانستی که ظلّ کیستی … فارغی گر مرده گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار … نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان … سایهٔ هرگز نماندی در جهان
هرچه اینجا سایه‌اش پیدا شود … اول آن چیز آشکار اینجا شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت … دل چو آیینه منوّر نیستت
گر کسی را نیست تاب آن جمال … از جمالش هست حیرانی محال
با جمالش عشق نتوانیست باخت … از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست آن آیینه دل بر دل نگر … تا به بینی روی آن در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال … در جهان حسن بی مثل و مثال
صبح صادق لمعهٔ از روی او … روح قدسی نفخهٔ از بوی او
ملک عالم مصحف اسرار او … در نکوی آیت دیدار او
می ندانم هیچکس زان بهره یافت … کان توانند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او … خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیز بران رندی بکوی … برقع کلکون فرو بستی بروی
هرکه کردی سوی آن برقع نگاه … سر بریدندیش از تن بیگناه
آنکه نام او براندی بر زبان … قطع کردندی زبانش در دهان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال … عقل و جان بر باد دادی زان جمال
حسن او از حد گفتن بیش بود … در حجاب کبریای خویش بود
روزی بودی که زغم عشقش هزار … می بمردند از غم عشق این کار

گر کسی دیدی جمالش آشکار … جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز … به بود از زنده کانی دراز
نه کسی را صبر بودی زو دمی … نه کسی را تاب او بودی همی
خلق می‌مردند دایم زین طلب … جرعهٔ با آن نه بیه آن ای عجب
نه کسی را تاب بودی یکزمان … شاه روی خویش بنمودی عیان
یک کس چون تاب دیدار او نداشت … لذّتی جز از شنید او نداشت
چون نیامد هیچ مردی مرد آن … جمله می‌مردند دل پر درد آن
آینهٔ فرمود حالی پادشاه … کاندر آیینه توان کردن نگاه
شاه را قصر نکو بنگاشتند … آینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه … آن گهی در آیینه کردی نگاه
روی آن از آیینه میتافتی … هرکس از رویش نشانه یافتی
گر تو میداری جمال یار دوست … هر دل بدان کاینهٔ دیدار اوست
دل بدست آور کمال او به بین … آینه کن جان جمال او به بین
پادشاه تست بر قصر جلال … قصر روشن ز آفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل به بین … عرش را در ذرهٔ حاصل به بین
هر لباس کان بصحرا آمده است … سایهٔ سیمرغ زیبا آمده است
گر همه سیمرغ گر چل مرغ بود … هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا … گر جدا گوییه از آن نبود روا
هر دو چون هستند با هم راز جوی … در گذر از سایه آنگه راز گوی

چون تو کم گشتی چنین در سایهٔ — کی رسی مرغت رسد سرمایهٔ
گر ترا پیدا شود یک فتح باب — تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام — خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول — خواستی جایی فرستادی رسول
چو رسولان آمد آن شاه جهان — جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنیده بود — گفتی اسکندر چنین فرموده بود
در همه عالم عیان نیست کس — کین رسول اسکندر رومیست و بس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت — گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را — لیک ره نبود دل گمراه را
گر برون حجره شه بیگانه بود — هم محرم چون در درون همخانه بود

تمثیل

چون ایاز از چشم بد رنجور شد — عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد — در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد به محمود از ایاس — خادمی را خواند شاه حق‌شناس
گفت می‌رو تا به نزدیک ایاز — پس بدان گو ای ز شه افتاده باز
دور از روی تو زان دورم ز تو — کز غم و رنج تو رنجورم ز تو
تا که رنجوریت فکرت می‌کنم — یا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور اوفتاد از هم‌نفس — جان مشتاقم بتو نزدیک و بس

مانده‌ام

مانده‌ام مشتاق جان بی تو من — نیستم غایب زمانی بی تو من
چشم بد بدکاری بسیار کرد — نازنینی را چو تو بیمار کرد
این بگفت و گفت در ره زود شو — همچو آتش آی و همچو دود رو
پس مکن در ره توقف زینهار — همچو آب از برق می‌رو رعدوار
گر کنی در راه یکساعت درنگ — ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ
خادم و سرگشته در راه اوفتاد — تا به نزدیک ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش آن — مضطرب شد عقل دوراندیش آن
لرزه بر اندام خادم اوفتاد — گوییا در رنج دایم اوفتاد
گفت با شه چون توان آویختن — اینزمان خونم بخواهد ریختن
خورد سوگند آنکه در ره هیچ جای — نه نشستم نه بایستادم بپای
میندانم ذرهٔ تا پادشاه — پیش از من چون رسید اینجایگاه
شاه گر دارد دگر ناباورم — گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتا نیستی محرم درین — کای بری تو راه ای خادم برین
من ره دزدیده دارم سوی او — زانکه نشکیبم دمی بی روی او
هر زمان زان ره برون آیم نهان — تا خبر نبود کسی را در جهان
راه دزدیده میان ما بس است — رازها در ضمن جان ما بسی است
از برون گرچه خبر خواهم از آن — از درون پرده آگاهم از آن
راز اگر می‌گویم از بیرونیان — در درون با اوست جانم در میان

حکایت

چون همه مرغان شنیدند این سخن — نیک پی بردند با سرار کهن

جمله با سیمرغ نسبت یافتند   لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند   جمله همدرد و هم آواز آمدند
زان به پرسیدند کای استاد کار   چون دهیم آخر درین ره داد کار
زانکه نبود در چنین عالی مقام   از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب گفتن هدهد

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان   کان چه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگوید عاشقی   خواه زاهد گیر خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمده است   جان برافشان ره بپایان آمده است
مقصد آن جانست جان ایثار کن   پس برافکن پرده و دیدار کن
گر تراگویند از ایمان بر آی   در خطاب آید ترا از جان برای
بی توقف این و آن را بر فشان   ترک ایمان گیر و جان را بر فشان
منکری گوید این پس منکر است   عشق کان کز کفر و ایمان برتر است
عشق را با کفر و با ایمان چه کار   عاشقان را لحظهٔ با جان چه کار
عشق آتش در همه خرمن زند   اره بر فرقش نهند و تن زند
درد و خون دل بباید عشق را   قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن   گر نداری درد از ما وام کن
عشق را درد بباید پرده سوز   جان غم کش نوای دلفروز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به   ذرهٔ درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام   نیست مرد عشق بی درد تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست   درد را جز آدمی درخورد نیست

هرکرا در عشق محکم شد قدم   درگذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت   فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کفر و با ایمان چه کار   عاشقان را لحظهٔ با جان چه کار
عشق را با کافری خویشی بود   کافری مغز درویشی بود
چون ترا این کفر و این ایمان نماند   این تن تو گم شد و آن جان نماند
بعد از آن مردی شوی این کار را   مرد باید این چنین اسرار را
پای در نه همچو مردان و مترس   درگذر از کفر و از ایمان مترس
چند ترسی دست ازین طفلی بدار   پاک شو چون شیر مردان پیش کار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد   پاک بنود چون درین راه اوفتد

وصف سخن گفتن خود

کردی ای عطار بر عالم نثار   نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطر است آفاق جهان   وز تو پر شور است عشاق جهان
گه دم عشق علی الاطلاق زن   گه نوای پردهٔ عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد   عاشقان را دایم این سرمایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور   منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات وره حیرانیست   یا مگر دیوان سرگردانیست
از سر درد بدین دیوان در آی   جان سپر ساز و بدین میدان در آی
در چنین منزل که شد دل ناپدید   بلکه شد هم [illegible] منزل ناپدید
گر نیایی از سر دردی درو   روی ننماید ترا گردی درو

دل دل درد تو چو شد کام زن | گر ز بیکامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی فوت تو | کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست | در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ابرد راه | از سر شعر و سر کبری نگاه
از سر درد نگه کن دفترم | تا ز صد یک داری اینها باورم
کوی دوات آن برد تا پیشگاه | کز سر دردی کشد در وی نگاه
درگذر از زاهدی و ساده کی | درد باید درد کار افتاده کی
هر کرا درد نیست درمانش مباد | هر که درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب | تشنهٔ کان تا ابد نرسد بآب
هر که زین شیوه سخن بوی نیافت | از طریق عاشقان بوی نیافت

هر که این بر خواند مرد کار شد | وانکه این دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار منند | اهل معنی مرد اسرار منند
این کتاب آرایش است ایام را | خاص را داده نصیب و عام را
گر چو یخ افسرده دید این کتاب | خوش برون آید چو آبش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب | زانکه مردم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خوانندش بیش آیدت | بی شکی هر بار خوشتر آیدت
تا قیامت نیز چون من بیخودی | دستمن نشد قلم بر کاغذی
میتم از بهر حقیقت درفشان | ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی | کی پسندد این ثنا از من کسی
لیک خود منصب شناسد قدر من | زانک بیطالع نهفتست نور بدر من
حال خود پیرسته گفتم اندکی | خود سخن این داد نه بریا شکی
آنچه من بر فرق خلق افشاندم | گر نماند تا قیامت ماندم
گر ببرید او از هم این ندایده | کم نکرده نقطه زین تذکره
گر کسی دارد نماید این کتاب | پس مرا اندازه زپیش او حجاب
چون به آسانی رسید زین یادگار | در دعا گویند ما را یادگار
گل فشانی کرده ام زین بوستان | یاد داریدم بخیر ای دوستان
هر کسی خود را بدان نوعی که بود | کرد لختی چاره و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچو رفتگان | جلوه دارم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن هم خفته ره عمر دراز | لیک نفس بیدار دل کرده براز

بی شکی دانم براید کار من   منقطع کردد غم و تیمار من
پس که خود را چون چراغ سوختم   تا جهان را چو شمع افروختم
همچو مشکاتی شد از دودم دماغ   شمع خلدم تا کی از دود چراغ
روز حوزدم رفت وشب خوابم نماند   بر جکر جز خون دل ابم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار کوی   چند کویی تن زن وا پیرار جوی
گفت غرقی آتشم عیبم مکن   بی بسوزم کونیی کویم سخن
بحر جانم میزند صد کونه جوش   جون توانم بود یک ساعت خموش
بر کی نحری نیی ارم بدین   خویشتن مشغول میدارم بدین
گرچه از دل نیست خالی دردِ این   چند کویم چون نیم من مرد این
این همه افسانهٔ بیهوده کیست   کار مردان از سینه پالوده کیست
دل که او مشغول این بیهوده شد   روح چه اید چون سخن فرسوده شد
بی بباید تو که جان ناچار کرد   زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهم بحر جان ارجوش بود   جان فشاندن باید و خاموش بود

حکایت

جون بنزع افتاد آن دانای دین   گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین شرف بو گفت جون دارد شرف   در سخن بیکردمی عمری تلف
گر سخن از نیکی جون زر بود   آن سخن نا گفته نیکوتر بود
کارد امد حصهٔ مردان مرد   حصهٔ تو گفت اینت اید بدرد
گر جو مردان درد دین بودی ترا   انجه می کویم یقین بودی ترا

زاشنا

زآشنایی چون دلت بیگانه است   هرچه میکویم ترا افسانه است
تو بنه از پای خود این سرکشی   تا منت افسانه کویم خوش خوشی
خوش خوشت عطار اگر افسانه گفت   خواب خوش آید ترا تو خوش بخفت
بسکه ما در ریگ روغن ریختیم   بس که راز حلق خوک آویختیم
بسکه از خوان گرسنه برخاستیم   بسکه ما این خوان فرو آراستیم
بسکه گفتیم نفس را فرمان نبرد   بسکه دارو کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمدن خود هیچ کار   شستم از خود دست ورفتم با کنار
جذبهٔ حق باید از پیشان نخواست   کین بدست ما نخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه تر شود   بیش روی آن که آن بهتر شود
هیچ نشنود او کزان فربه نشد   این همه بشنود بکندم به نشد
تا بمیرم من بصد زاری زار   آه اگر دیده یارب زینهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین   ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
تا که بودی پند میدادی مدام   خلق را این پند امروزی مدام
پندگیر ای دل که گرداب بلاست   زنده دل شو زانکه مردن در قفاست
من زبان و نطق مرغان سربسر   با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
درمیان عاشقان مرغان درند   کز قفس پیش از اجل بیرون پرند
جمله را شرح و بیان دیگر است   زانکه مرغان را زبان دیگر است
پیش سیمرغ آنکسی اکسیر خوست   کان زبان این همه مرغان شناخت
کای شناسی دولت روحانیان   درمیان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو   کای شوی در حکمت دین مرد تو

هر که نام آن برد در راه عشق   هست در دیوان دین آگاه عشق
کافری گوید این بحق المعرفه   دوستر دارم زبان فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز   تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن عالم که ناکه میزند   بیشتر بر جان آن که میزند
گر از آن حکمت دل افروختی   کای چنین باذوق هم درساختی
این چو شمع حکمت از نوع بوحش   شمع را زان علم بر شوان فروش
حکمت پران خوشتر ای مرد من   خاک بر یونان فشان از درد من
تا که هستی پایمال هر خسی   هست کشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مردان راه   ره دهندت از قفا تا پیشگاه
گفته تو رهبری تو بس بود   کین سخن پرده هر کس بود
گر نیم مردان ره را هیچ کس   ذکر ایشان گفته ام اینم هوس
شایدم زان کاروان مردی رسد   قسمتم زان رشته کان دردی رسد
صوفی را [illegible]

حکایة

صوفی را گفت آن مرد کهن   چند از مردان حق گوی سخن
گفت خوش آید زبان را بر دوام   زانکه میگوییم از مردان کلام
گر نیم زایشان از ایشان گفته ام   خوش دلم کین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر   این بسی بهتر که اندر کام زهر
جمله دیوان من دیوانگیست   عقل را با این سخن بیگانگیست
من ندانم چند گویم این عجب   چند گو ناکرده گویم این عجب
گر مرا گویند ای گم کرده راه   هم بخود عذر گناه خود بخواه
من ندانم تا شود این کار راست   تا توانم عذر این صد غم بخواست

کرد آن پرکاری در کار من   کین چنین مستغرق اشعار من
گر مرا در راه آن بودی مقام   شین شعرم سین سرگشتی مدام
شو گفتن حجت بی حاصلیت   خویشتن را دیده کردن جاهلیت

چون ندیدم در جهان محرم کسی   هم بشعر خود فرو رفتم بسی
گر تو مردی راز جوی باز گوی   خون فشان و خون گری و راز جوی
زانکه من خون چو رشک افشانده ام   با چنین خون اشک خویشتن رانده ام
گر مشام آری به بحر ژرف من   بشنوی تو بوی خون از حرف من
هر که شد از بهر بیعت دردمند   بس بود تریاکش این حرف بلند
گر چو عطارم مرا تریاک ده   سوخته دارم جگر تریاک به
هست خلقی بی نمک پس بیخبر   لاجرم زآن میخورم خون جگر
چو ز نان خشک گیرم سفره پیش   تر کنم از شوربای چشم خویش
از دلم آن سفره را پر نان کنم   که گهی جبرئیل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس هم کاسه است   کای توانم نان هر مدبر شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش   بس بود این نانم و این نان خورش
شد قضا و القلب جان افزای من   شد حقیقت کنز لا یفنای من
هر توانگر را چنین گنجیش هست   کای شود در منت هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم   بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل بجان بندی نهم   نام هر دون خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده ام   نه کتابی را تخلص کرده ام
همت عالیم ممدوحم بس است   قوت جسم و قوت روحم بس است
پیش خود گردند پیشینان مرا   تا یکی زین خویشتن بینان مرا

تا ز کار خلق آزاد آمدم … در میان صد بلا شاد آمدم
تا ز غم زین زمرهٔ بدخواه نیک … خواه نامم بد نهند و خواه نیک
من چنان در درد خود درمانده ام … کز همه آفاق دست افشانده ام
گرد رنج و درد من نشنوده … تو بسی چران تراز من بوده
جسم و جان رفت و زجان هم جسم من … نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایة

بوسعید مهنه با مردان راه … بود روزی در میان خانقاه
مستی آمد اشک ریزان بیقرار … در میان خانقاه آشفته وار
پرده از ناساز کاری باز کرد … گریه از مستی بسی آغاز کرد
شیخ آنرا دید آمد بر درش … ایستاد از روی شفقت بر سرش
گفت شاها ای شه انجام ستیز … از چه می افتی بهمه دست خیز
مست گفتا ای حق تعالی یار تو … نیست شیخا دستگیر کار تو
تو سر خود گیر و رفتی مرد وار … سر فرو رفته مرا با آن گذار
گر ز هر کس دستگیری آمدی … مور در صدر امیری آمدی
دستگیری نیست جای تو برو … نیستم من در شمار تو برو
شیخ در خاک اوفتاد از درد او … شیخ گشت از اشک او رخ زرد او
ای همه تو تا گز سر من تو باشی … اوفتادم دستگیر من تو باش
مانده ام در چاه زندان پای بست … در چنین حالم که گیرد جز تو دست

راوی … وقت

زاشنایی چون دلت بیگانه است … هر چه میگویم ترا افسانه است
تو بخفت از ناز همچون پیر کیش … تا منت افسانه می گویم خویش
خوش خوش عطار اگر افسانه گفت … خواب خوشتر ایدت تو خوش بخفت
بس که ما در دیگ روغن ریختیم … بس کهر کز حلق خوک اویختیم
بس که ما این خوان فرو اراستیم … بس گزین خوان گرسنه برخاستیم
بس که گفتم نفس را فرمان مبرد … پس که دارو کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار … شستم از خود دست و رفتم بکنار
هیچ نشنود او گران عزبه نشد … این همه بشنود و یک دم به نشد
تا بیرم من بصد زاری بوز اد … او بگیرد پند یا وب نزیهاد

حکایة

راوی … وقت بیجا هیچ مرگ … گفت چون ره را ندهم هیچ برگ
از فوی خجلت کفی گل مانده ام … پس از و خشتی بحاصل کرده ام
شیشهٔ پر اشک دارم نیز من … زنده در پیچیده ام بهر کفن
اولم زان اشک خون غسلی دهید … اخرم این خشت زیر سر نهید
ان کفن چون در تنم پوشید پاک … زود تسلیم کنید انگه بخاک
چون چنین کردید تا محشر زمیغ … بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این چندین دریغا بهر چیست … پشه با باد نتوانیست زیست
سایه از خورشید میجوید وصال … می نیاید اینت سودای محال
گرچه هست این بس محال اشکار … جز محال اندیشی اورا نیست کار

هر که او بنشیند درین اندیشه پیر　　او ازین بهتر چه اندیشد دگر
سخت تر بینم بهر دم مشکلم　　چون نپردازم ازین مشکل دلم
بیکست چون من فرد و تنها مانده　　خشک لب غرقاب دریا مانده
نه مرا همراز و همدم هیچ کس　　نه مرا هم درد و محرم هیچ کس
نه ز نعمت میل معدوی مرا　　نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نه دل کیس نه سر خود نیز هم　　نه سر نیک و سر بد نیز هم
نه سوای لقمهٔ سلطان مرا　　نه قضای سیلئ دربان مرا
نه تبنهای صبوری یک دمم　　نه دلی از خلق دوری یکدمم
چیست این احوال من زیر و زبر　　همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام　　عمر بر خود می گذارم بر دوام
همچو اسماعیل در غم ناپدید　　ان زمان کو را پدر سر می برید
چون بود انکس که از عمری گذاشت　　همچو آن یک دم که اسماعیل داشت
کس چه داند تا درین جستن تعب　　عمر خود چون می گذارم روز و شب
گاه می سوزم چو شمع از انتظار　　گاه می گریم چو ابر نوبهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی　　می نه بینی در سر او آتشی
انک از بیرون کند در من نگاه　　کی برد هرگز درون سینه راه
در خم چوگان چو گویی هیچ جای　　می ندانم پای از سر سر ز پای
ای دریغا نیست از کس یاریم　　عمر ضایع گشت در بیکاریم

از

از وجود خود نکردم هیچ سود　　کان چه کردم وانچه گفتم هیچ بود
چون توانستم ندانستم چه سود　　چون بدانستم توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی　　می ندانم چاره ء یکبارگی

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب　　بعد از ان دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت　　گفت چون شد در حجابم کار سخت
چون مرا بس خویشتن دشمن بدید　　عجز و نومیدی و ضعف من بدید
رحمتش آمد بران بیچارگیم　　بس ببخشود از کرم یکبارگیم
خالقا بیچاره راه توام　　همچو مور لنگ در چاه توام
من نمیدانم که من اهل چه ام　　یا کجاییم یا کدامم یا کیم
بی تنی بی دولتی بی حاصلی　　بی قراری بی نوایی بی دلی
عمر در خون جگر بگذاشته　　بهره از عمر نابرداشته
هر چه کردم جمله تاوان آمده　　جان بلب عمری بپایان آمده
دین ز دستم رفته دنیا گم شده　　صورتم نا مانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده ام　　در میان هر دو حیران مانده ام
نه مسلمانم نه کافر چون کنم　　مانده سرگردان و فکر چون کنم
در دل تنگم گرفتار آمده　　روی در دیوار پندار آمده
بر من بیچاره این در بر گشای　　وین زراه افتاده را راهی نمای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ　　هست بیا ساید ز اشک و آه هیچ

مقطع

هم توانی سوخت از آتش گناه / هم ز اشکش شست دیوان سیاه
هرکه دریاهای اشکش حاصل است / گو بیا کو در خور این منزل است
وانکه او را دیده رخون بار نیست / گو برو کو را بر ما کار نیست

حکایت

درری میرفت پیر راه بو / دید از روحانیان خیلی مگر
بود نقدی سخت رایج در میان / می ربودند از هم آن روحانیان
پیر کرد آن قوم را حالی سوال / گفت چیست این نقد بر گوئید حال
مرد روحانیش گفت ای پیر راه / دردمندی می گذشت اینجا پگاه
برکشید آهی ز دل پاک و برفت / ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه پرد / می بریم از یکدگر اندرا درد
یارب اشک و آه بسیارم هست / گر ندارم هیچ این بارم هست
چون روایی دارد اینجا اشک و آه / بنده دارد این متاع از چاپگاه
پاک کن از آه بسیاریم هست / گر ندارم هیچ این باریم هست
پاک کن از آه صحن جان من / پس بشو از اشک من دیوان من
مانده ام در چاه و زندان پای بست / در چنین چاهم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد / هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه پس آلوده در راه آمدم / عفو کن کز حبس و از چاه آمدم

حکایة

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال / گر کند در دشت حشر از من سوال

کای

کای فرو مانده چه آوردی به راه / گویم از زندان چه آرند ای اله
غرق ادبارم ز زندان آمده / پا و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاک درگاه توام / بنده و زندانی در راه توام
روی آن دارد که نفروشی مرا / خلعتی از فضل درپوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم بری / در سلیمانی فرو خاکم بری
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت / بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
از بدی ما اینکه تنم چون روایت / رایگانم گر بیا فرزی چه است

ابلق — بارلغی

حکایة

چون نظام الملک در نزع اوفتاد / گفت الهی میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آنکه من / هرکه را دیدم که کرد از تو سخن
در همه نوعی خریدارش شدم / یاد او کردم و یارش شدم
بر خریداری تو آموختم / هر کرت روزی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی / هر کرت نفروختم چون هر کسی
در دم آخر خریداریم کن / یاوری یاران تویی یاریم کن
یارب آن دم یاریم ده یک نفس / کان دمم جز تو نخواهد بود کس
دیده پرخون دوستان پاک من / چون بیفشانند دست از خاک من
رهرا دستی ده آن ساعت بدست / تا بگیرم دامن فضل تو چست

حکایة

چون سلیمان کرد با چندان کمال / پیش مور لنگ از عجز این سوال

گفت برگوی ای ز من آشفته‌تر — تا کدامین گل بغم پرشسته شد
داد آن ساعت جوابش مرد گل — گفت خشت واپسین در گور تنگ
واپسین خشتی که پیوندد بخاک — منقطع گردد امید از خلق پاک
پس بپوشد خشت آخر روی من — تو مگر دانی روی فضل از سوی من
چون بخاکی آرم من سرگشته روی — هیچ بر دیم حیا را از هیچ روی
روی آن دارد که از چندان گناه — هیچ با رویم نیاری ای اله
تو کریم مطلقی ای کردگار — درگذار از هرچه رفت و درگذار

بوسعید مهنه در حمام بود — قایمش افتاده مردی خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او — جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان — تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست — پیش چشم خلق نا آوردنست
این جوابی بود بر بالای او — قایم افتاد آن زمان در پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد — شیخ خوش شد قایم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما — پادشاها کارسازا مکرما
چون جوانمردی خلق عالمی — هست از دریای فضلت شبنمی
قایم مطلق توی اما بذات — در جوانمردی بیا سیئات
شوخی ما هر سیئه‌ها درگذار — شوخی ما پیش چشم ما میار

هر زمان از حضرت جان آفرین — بر تو باد ای شیخ عطار آفرین
سعی تو در راه حق مشکور باد — جان پاکت غرق بحر نور باد
مطلع تو مطلع انوار باد — خلق از این اسرار برخوردار باد
کس چه داند قیمت گفتار تو — بوی جان می آید از اشعار تو
ای سلیمان همت عیسی نفس — معجز تو منطق الطیر تو بس
ای تو سر الله فی الارض آمده — اتباعت بر همه فرض آمده
یک نظر در کار این غمخواره کن — چاره این بی کس بیچاره کن
غرقه ام در بحر امواج گناه — عفو من کن می توانی از حق بخواه
منطق الطیر تو ای بحر یقین — بهر نور چشم دولت زین دین
در ربیع لاحق آمد در قلم — خاص بود از بهر عام آورد قم
این جل بود و بهندی این چنین — نقش می کردند نقاشان چین
یعنی هم چندین بقای صاحبش — باد و بود این بستقای کاتبش
بردگانی دولتش کردم تمام — نظم تاریخ و کتابت والسلام

والحمد لله رب العالمین
تم کتاب منطق الطیر علی ید العبد الفقیر
اضعف عباد الله وافقرهم محمد بن جعفر
بن علی الغفاری السبزواری اصلح
الله شانه فی الدارین
تحریرا فی ثامن ربیع
المبارک الثانی سنه
[illegible]



